

# برگ‌های بهار آفتابی

علی توده



بهروز مطلب زاده

# برگ‌های بهارِ آفتابی (خاطره‌ها)

نویسنده: علی توده

برگردان: بهروز مطلب‌زاده

**برگ‌های بهارِ آفتابی (خاطره‌ها)**

نویسنده: علی توده

برگردان: بهروز مطلب‌زاده

چاپ اول: دومه‌نامهٔ ادبی، هنری و اجتماعی ارژنگ

چاپِ دوّم، پاییز ۱۴۰۲

ناشر: مترجم، آلمان

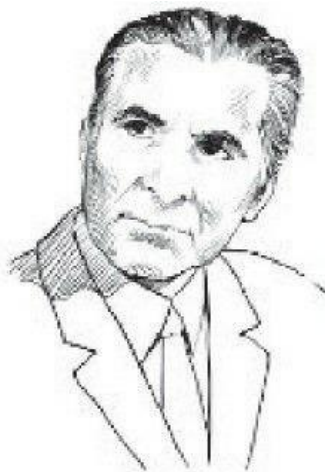
طرح روی جلد: رحیم کاکایی

«تقدیم به همهٔ انسان‌های  
جان‌آگاهی که برای زیباتر کردنِ  
زندگی انسان‌ها از هستیِ خود  
گذشتند و زیباترین داشته‌هایشان  
را در طبقِ اخلاص نهادند.»

## فهرست

۵	درباره نویسنده
۱۱	پیش‌درآمد
۱۳	تلگرام دعوت
۲۱	سلام تبریز!
۲۸	سیم زرین!
۳۸	حسِ مسؤولیت!
۴۹	اولین بار در ایران
۶۰	اعتبار هنرمند
۶۶	قلم‌های حق‌شناس!
۷۷	سخن آفتابی
۸۴	سرای غزل
۸۸	اقبال کمیاب
۹۶	تأسفی غم‌ناک
۱۰۳	استقبال برادرانه!
۱۰۹	امداد دوست
۱۱۳	نگاه‌های حیرت‌زده
۱۲۰	بخت پرچم‌دار!
۱۲۳	سفرهای پُر از ترانه
۱۲۸	بُلبُلِ گل
۱۳۶	خطر!
۱۴۰	احساسات لطیف
۱۴۸	پیامی آتشین
۱۵۱	آخرین شب
۱۶۳	صبحی توفانی
۱۷۰	پایان سخن

## درباره نویسنده



آنان که با درد و رنج و تاریخ پیکار آزادی خواهانه و ضد استبدادی مردم آذربایجان، به ویژه با برگ‌هایی از شناسنامه پُربار و غرورانگیز ادبیات و هنر مردم آذربایجان آشنا هستند، نام «علی توده» برایشان، نام غریبه‌ای نیست. نام اصلی‌اش «علی جوادزاده» است. فرزند قلی و شاه بیگم، اما کمتر کسی است که او را با نام اصلی‌اش بشناسد.

علی توده، در تاریخ ۳۱ ژانویه سال ۱۹۲۴ در شهر باکو، پایتخت جمهوری آذربایجان شوروی چشم بر جهان گشود. پدر و مادرش هردو از اهالی روستای «چاناخ بولاق» اردبیل بودند. آن دو، چند سالی بعد از برچیده شدن بساط انقلاب ناتمام مشروطه و برقراری حکومت استبدادزده و دیکتاتوری رضاخان میرپنج، در جست‌وجوی کار و نان و آزادی به آن سوی رود آرس، به بخش شمالی آذربایجان کوچیدند.

برگ‌های بهار آفتابی (خاطره‌ها)

علی توده

پدرش، قُلی جوادزاده، ابتدا در معادنِ نفتِ باکو کارگری ساده بود، اما بعدها در کارِ خود مهارت پیدا کرد و توانست به عنوان استادِ حفّاری در معادنِ نفتِ باکو به کار پردازد.

علی توده، یک ساله بود که پدرش را ازدست داد و در پنج سالگی نیز از آغوشِ گرمِ مادر محروم شد و برای همین هم مجبور شد نزدِ مادر بزرگِ خود زندگی کند. علی دورانِ تحصیلاتِ ابتدائی خود را در مدرسه شماره ۱۵۰ باکو سپری کرد.

او در دورانِ تحصیل در این مدرسه، از اعضایِ فعالِ کانونِ ادبی پیشاهنگانِ باکو بود که زیر نظرِ "عثمان ساری ولی" اداره می‌شد. در سن ۱۳ سالگی، اشعارش با امضای «حیدر رضازاده»، در روزنامه‌های "کمونیست" (kommonis) و "ینی یول" (yeni yol) منتشر و از رادیو نیز پخش می‌شد. حتّی در سال‌نامه‌ای که در سال ۱۹۳۸ توسط همین کانونِ ادبی منتشر شد، شعرهای او نیز به چاپ رسیده بود.

در سال‌های ۳۸ - ۱۹۳۷ (۱۳۱۵-۱۶) که در آذربایجانِ شوروی مسئله بازگرداندنِ هزاران تن از ایرانیانِ مهاجری که سال‌ها قبل از آن، در جست‌وجوی کار به آنجا رفته و ماندگار شده بودند مطرح شد، او را نیز در حالی که شاگردِ کلاسِ هفتم بود، به دلیلِ تعلق‌اش به این سوی رودِ آرس، به همراهِ مادر بزرگ به ایران بازگرداندند.

با بازگرداندنِ آن‌ها به ایران تحصیلاتِ او هم نیمه‌تمام ماند. او در ایران با وجودِ سنّ و سالِ کمی که داشت، مجبور بود زندگیِ سخت و دشواری را

برگ‌های بهار آفتابی (خاطره‌ها)

علی توده

پشت سر بگذارد. چاره ای نبود، او برای گذرانِ عمر به کارِ کشاورزی پرداخت و کارگری کرد.

اما با همهٔ این وضع ناگوار، او حتی یک دم از مطالعهٔ شخصی دست برد نداشت و هیچ‌کدام از این مشقّات و سختی‌ها نتوانست شعله‌های شور و شوق برای آفرینش هنری و کششِ نیرومند او به ادبیات را در دلش خاموش سازد.

علی توده با پشت سر گذاشتن یک زندگی پُر اُفت و خیز، همواره سربلند زیست و بیش از پنجاه سال عمر پُربارش حتی لحظه‌ای قلم بر زمین نگذاشت. علی هیچ‌گاه از آفرینش و ارائه آثار هنری و ادبی دست نکشید.

علی توده در عنفوان جوانی، در سال‌های ۱۹۴۰ (دهه ۱۳۲۰) به صف مبارزان جنبش آزادی‌خواهانه پیوست. او در جنبشی که در آذربایجان ایران شعله‌ور شده بود، با سلاح و قلم خود در این مبارزه مرگ و زندگی شرکت کرد و با اشعار و نوشته‌های شورآفرین خود که عمدتاً مضمونی ملی و مبارزه‌جویانه داشت، همه را به میهن‌پرستی و مبارزه در راه استقلال و آزادی فراخواند.

در سال‌های اولیهٔ تشکیل حزب تودهٔ ایران به عضویت این حزب درآمد و چندسال پس از آن با تشکیل فرقهٔ دموکرات آذربایجان، همراه با بسیاری از رفقای حزبی خود به صفوف فرقهٔ دموکرات آذربایجان و جنبش ملی ۲۱ آذر پیوست.



برگ‌های بهار آفتابی (خاطره‌ها)

علی توده

در یکی از جلسات «انجمن شعرا و نویسندگان» آذربایجان که در تبریز تشکیل شده بود، دوستان و رفقای ادیب و هنرمندش او را «علی توده» نامیدند و از آن پس بود که او تا پایان عمر پُربار خود به این نام وفادار ماند.

پس از آن بود که اشعار و نوشته‌هایش با امضای «علی توده» در «وطن یولوندا» که در تبریز منتشر می‌شد، در روزنامه‌های "ضد فاشیست" و "جووت" اردبیل، در سال‌نامه‌های ادبی گوناگون و نیز در روزنامه‌های "آذربایجان"، "شفق" و مجلّاتی مانند "مجلّه آذربایجان" و سال‌نامه‌هایی که به طور منظم از طرف «انجمن شعرا و نویسندگان» آذربایجان منتشر می‌شد، به چاپ می‌رسید.

علی توده در جریان فعالیت‌های فرقه دموکرات آذربایجان و تشکیل دولت ملی و دموکراتیک آذربایجان در سال ۱۳۲۴ نقش برجسته‌ای داشت. در آن زمان، علی توده در حالی که بیست و دو سال بیش‌تر نداشت به دستور مستقیم سیدجعفر پیشه‌وری، و از سوی وزارت فرهنگ حکومت ملی آذربایجان ماموریت یافت تا ارکستر فیلامونی تبریز را ایجاد کند و این در تاریخ ایران، اولین بار بود که به همت حکومت ملی دموکراتیک آذربایجان و با سرپرستی علی توده «ارکستر فیلامونی» آذربایجان در تبریز تشکیل شد.

کتابی که در دست دارید، تابلوهای رنگین‌کمانی حکایت روزها و ماه‌های پُرتب‌وتابی است از سیر و سرگذشت داستان تلاش علی توده و همکارانش برای ایجاد و به راه انداختن کانون هنری گرانقدری به نام «ارکستر فیلامونی» آذربایجان در تبریز.

«برگ‌های بهار آفتابی» حکایت‌گر تلاش پُر جوش و خروش آن روزهای کوتاه و امیدبخشی است که مردم پیکارجوی آذربایجان در جست‌وجوی آزادی سر از پانمی‌شناخت.

علی توده به دلیل فعالیت همه‌جانبه سیاسی، ادبی و فرهنگی خود، مدال ۲۱ آذر را که از نشان‌های افتخار آفرین دولت ملی آذربایجان بود دریافت کرد. علی توده پس از یورش سبانه ارتش شاهنشاهی به آذربایجان و سرکوب بربرمنشانه جنبش ۲۱ آذر مانند بسیاری از کسانی که مجبور به ترک میهن خود شدند، به مهاجرت و باردیگر به همان شهری رفت که دوران شیرین کودکی خود را در آن سپری کرده بود.

علی توده در آغاز دوران مهاجرت خود، ابتدا در دانشگاه دولتی باکو، رشته زبان و ادبیات را به پایان برد و سپس برای ادامه تحصیل، به مدرسه عالی حزبی مسکو رفت. او پس از به پایان بردن دوره تحصیلات عالی خود در مسکو به آذربایجان بازگشت و همزمان با داشتن مسئولیت در رشته ادبیات و فرهنگ جمهوری آذربایجان، مدیریت شعبه ادبی روزنامه آذربایجان را نیز به عهده گرفت. در سال ۱۹۶۰ (۱۳۳۸) به عضویت هیئت اجرائیه «شورای نویسندگان جمهوری آذربایجان» درآمد.

علی توده در تمام سال‌های طولانی مهاجرت، حتی لحظه‌ای هم که شده از نوشتن باز نایستاد. از علی توده، ارثیه معنوی فراوانی به صورت بیش از چهل جلد کتاب شعر، رمان، داستان و نیز کارهای متنوع ادبی-پژوهشی به جا

برگ‌های بهار آفتابی (خاطره‌ها)

علی توده

مانده است. او بیش از پنجاه منظومه بلند سروده است که در آنها به حوادث مهم تاریخ ایران، آذربایجان و دیگر کشورهای جهان پرداخته است.

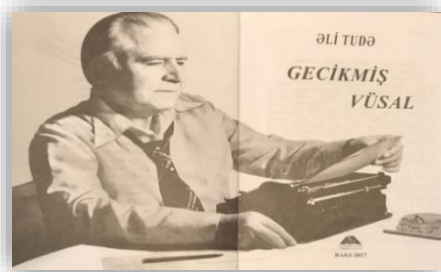
بسیاری از اشعار و نوشته‌های این شاعر و نویسنده برجسته، به زبان‌های مختلف از جمله فارسی، انگلیسی، روسی، اوکراینی، هندی، قرقیزی، اوزبکی ترجمه شده است.

علی توده در طی تمام سال‌های زندگی در مهاجرت ناخواسته، همواره در حسرت و غم دیدار از وطن و زادگاه خود بسر برد و سرانجام نیز در روز ۲۶ فوریه سال ۱۹۹۶ (۷ اسفند ۱۳۷۴ شمسی) در شهر باکو در گذشت و کالبد بی‌جانش در گورستان مشاهیر باکو به خاک سپرده شد.

برگردان این کتاب به زبان فارسی را به همه آن انسان‌های شریف و ازجان‌گذشته‌ای تقدیم می‌کنم که برای زیباتر کردن زندگی انسان‌ها، از هستی خود گذشتند و زیباترین داشته‌هایشان را در راه این هدف در طبق اخلاص نهادند.

ب.مطلب‌زاده

## پیش درآمد



هنوز هم بسیاری از حوادث و رویدادهای مهمی که در پیرامون‌ام گذشته را به خوبی به یاد می‌آورم.

انگار این حوادث، نه در گذشته‌ها، که همین امروز

اتفاق افتاده است. حتی نقش و نگارِ روی هم تلبارشدهٔ خاطراتِ سال‌های طولانی گذشته نیز، نتوانسته است یادهای ماندگار این حوادث را از ذهنم بزدايد.

حکومت ملی آذربایجان، در بهار سال ۱۹۴۶ (۱۳۲۴) برای اولین بار در تاریخ ایران، «فیلامونی دولتی» در شهر تبریز را تاسیس کرد. مرا به عنوان مسئول این کانون هنری تازه تاسیس انتخاب کردند. من در آن زمان فقط ۲۲ سال داشتم، همه آن‌هائی هم که در «فیلامونی» کار می‌کردند، اکثراً جوان بودند.

اما وقتی مردم ما، با چشمان تیزبین خود، همهٔ آن چیزهائی را که این کانون هنری نوبنیاد در میان توده‌ها انجام می‌داد، مشاهده کردند، بار دیگر به نیروی دیرپا و کهن سال هنر یقین پیدا کردند...

اگر روشن‌تر بگوئیم، «فیلامونی دولتی تبریز»، تنها یکی از آن ده‌ها مؤسسه‌ای بود که حکومت ملی آذربایجان، براساس نیازها و آرزوهای مردم ایجاد کرد، در واقع، این کانون هنری، یک سگوی عرضه هنر در عرصه فعالیت‌های گسترده حکومت ملی آذربایجان بود، این کانون هنری، که شبانه‌روز در جوشش و غلیان بود، درآینه روشن خویش، سیمای مبارزه‌جویانه، خیرخواهانه و نیز اعمال و کردار قابل توجه حکومت ملی آذربایجان را منعکس می‌ساخت.

اعمال و کردار زیبا و شورانگیزی که از این کانون ساطع می‌شد چون نوای پُرشور و پُرفروغی، در سیمای زندگی نوین، در روح و روان، و دل‌های مهربان و نجیب میلیون‌ها انسان می‌نشست، و چون نغمه‌های دل‌نشین، بر زبان‌ها جاری می‌شد و در شور و هلهله مردم به پرواز درمی‌آمد...

من در اینجا تلاش می‌کنم تا فقط به آن نکات و حوادث مهم هنری-اجتماعی، از تاریخ فرهنگ‌مان اشاره کنم، که رد و نشان آن، در آینه روشن افق تاریخ کهن ما، می‌درخشد.

اگر در لابلای آن‌چه درباره فیلامونی می‌نویسم، به مسائل دیگری نیز که بی‌ارتباط با فیلامونی است اشاره شده، نباید باعث تعجب خواننده شود، زیرا همه این حوادث، بی‌ارتباط با سیر و سرگذشت خود من، نیست.

## تلگرام دعوت

«پیامی هست، که بی صداست،

اما سُروشِ غم است.

پیامی هست، که پُرتین است،

اما پیام آورِ عشق است»

ژانویه سال ۱۹۴۶ بود. فصل زمستان تازه در شهر دیرسال اردبیل شروع شده بود. سبلان، سبلانی که در تمام ماه‌های دو فصل بهار و تابستان، خود را به رنگِ یشمی سبزه می‌آراست و با کلاهک سپیدی بر سر، شب و روز با هُشیاری نظاره‌گر زیبایی‌های و ظرافت‌های کم‌نظیر و پُرشکوه مقبره شیخ صفی‌الدین بود، اکنون و در چنین بُرهه‌ای از زمهریرِ زمستان، سرتاپا آغشته به برف، تندیزی از یخ را به خاطر می‌آورد.

بادِ سرد، با زبانِ خود، ییلاق‌ها و دامنه‌های پُر برفِ سبلان را می‌لیسید، و با عبوری شتاب‌زده از فرازِ جاده‌های یخ‌زده و پُربرف، برای رسیدن به مناطق گرمسیر تعجیل داشت.

اما رودِ پُرآبی که از میان شهرِ یخ‌زده عبور می‌کرد، سرشار از زندگی و اُمید، هم‌چون چشمه‌ای پُر جوش و خروش، رو به آینده‌ای تابناک ره می‌سپرد.

نهضت ملی، که ستاد اصلی آن در تبریز قرار داشت، در اردبیل نیز به پیروزی دست یافته بود. جدا از تعداد کمی از زمینداران، خان‌های هار و ستم‌گری که در برخی از روستاها، با لجبازی و گردن‌کشی از تسلیم شدن، سر باز می‌زدند و تلاش داشتند تا هم‌چنان به آقائی و سروری خود ادامه دهند، در دیگر ولایات، همه اراضی به دست پیکارگران انقلابی افتاده بود.

من نیز در انجام وظیفه میهنی خود، هم‌چون یک سرباز ساده تلاش می‌کردم و می‌کوشیدم تا هم به عنوان عضو فرقه و هم به عنوان یک شاعر، از انجام آنچه از دستم برمی‌آمد کوتاهی نکنم. من نیز، هر جا که لازم بود، هم با سلاح و هم با قلم خود در عرصه این نبرد تاریخی خلق شرکت داشتم.

من آرزو می‌کردم تا قطره‌ای از آن آبشار پر تلاطم و توفنده‌ای باشم، که پُرشور و پُرخروش از فراز کوه‌های سربه‌فلک کشیده مغرور و سربلند سرریز می‌کرد.

من در عین حال که به سرودن شعر می‌پرداختم، در عین حال، دل‌تنگ آن بودم تا دانسته‌ها و توانائی‌هایم را در جایی به کار گیرم که هر چه بیش‌تر برای وطن، مردم و فرقه سودمندتر باشد.

در یکی از همین روزهای هیجان‌انگیزی که در دریائی از اندوه و اضطراب و نگرانی به سر می‌بردم، مرا از اردبیل به تبریز فراخواندند. این دوّمین باری بود که من به تبریز می‌رفتم. راه‌ها را خوب نمی‌شناختم. زیرا بار اول هم که به تبریز رفتیم، با دوستان شاعرم هم‌سفر بودم.

به محض این که از اردبیل حرکت کردیم، ناگهان، چهره خندان آفتاب در افقِ لاجوردی آسمان، به تیرگی گرائید و پس از اندکی سرمای این تیرگی، در سرتاسر آسمانِ فیروزه‌ای پخش شد.

تازه از قصبه «نیر» گذشته بودیم که دانه‌های ریزِ برف شروع به باریدن کرد. دانه‌های برف، نشسته بر بال‌های لرزان بادِ سوزناکی که زوزه می‌کشید، آن قدر بارید تا سرتاسر دشت و بیابان را سفید کرد.

در تمام مسیر، بارشِ برف هم‌چنان ادامه داشت. برف‌ها بر روی هم تَلَنبار می‌شدند و به شکل تپه‌های کوچکی بالا می‌آمدند. هوا داشت رو به تاریکی می‌رفت و حرکت بسیار دشوار شده بود.

ماشینِ ما، هم‌چنان سینه تاریکی شب را می‌شکافت و به پراکندنِ دانه‌های درشتِ برف که چون ستاره‌های آسمان بر زمین فرود می‌آمدند، پیش می‌رفت.

به هر طریق که بود، بالاخره، توانستیم خود را شب‌هنگام به کاروان‌سرای ویرانه گردنه ساین برسانیم. این کاروان‌سرا که از دوره شاه‌عبّاس باقی مانده بود، برای بیتوته کسانی ساخته شده بود که برای رفع خستگی و گریز از برف و توفان به آن‌جا پناه می‌آوردند.

ما ماشینِ خود را جلوی کاروان‌سرا نگه داشتیم و پیاده شدیم. در مقابل کاروان‌سرا چند ماشینِ دیگر هم ایستاده بود، که همه از تبریز آمده بودند.



به نظر می‌آمد که آن‌ها تا خود را از آن سوی گردنه به این کاروان‌سرای مخروبه برسانند، خیلی اذیت شده‌اند. این را زنجیرهای بسته‌شده به چرخ ماشین‌ها و نیز قندیل‌های یخ بسته بر روی شیشه ماشین‌ها گواهی می‌داد. کاروان‌سرا را از نظر گذراندیم، اجاق‌های آتش، در میان خرابه‌های کاروان‌سرا دود می‌کرد. انگار بر روی شعله‌های سُرخ‌فام آتش اجاق‌ها، پارچه سیاهی کشیده بودند تا کوران برف نتواند آتش اجاق‌های سیاه‌چدنی را پخش و پلا کند.

مسافر‌ها، درحالی که دور اجاق‌ها گردآمده بودند، با یک‌دیگر درباره‌ی هوای متغیّر «سایین» اختلاط می‌کردند. بی‌خبر از آن که هم آن سوی «سایین» و هم این سوی آن، هوا سرد و یخ‌زده است. من به همراه علی اصغر به دنبال راننده وارد کاروان‌سرا شدیم. در کنار یکی از اجاق‌ها، چُمباتمه نشستیم و خود را به گرمای آتش سپردیم تا یخ‌هامان بازشود.

در کنار آتش، برف و سرما را از یاد بُرده بودیم و با گرمای لطیفه‌های شیرینی که از لب‌هایمان جاری می‌شد و بر جانمان می‌نشست، خود را گرم می‌کردیم. اکنون، این کاروان‌سرای مخروبه، برای جان‌ها و چشم‌های خسته از راه ما که در جست‌وجوی روزنه‌ی امیدی بود، از زیباترین قصرها هم، باشکوه‌تر به نظر می‌آمد.

خیلی زود متوجه روشن شدن هوا شدیم. البته بدون آن‌هم، در زیر چادر سیاه و بی‌انتهای شب، و در زیر بارش دانه‌های کله‌گنجشکی برف که از

دیشب تابه‌حال هم‌چنان و بی‌وقفه باریده بود، به لحاف سفید بزرگ و زخمی می‌ماند که بر سرتاسر زمین گسترده باشند. از کاروان‌سرا بیرون آمدیم. پیرامون مان سفید سفید بود. تنفس هوای تمیز صبح‌گاهی حال مان را حسابی جا آورد و به ما دل و جرئت داد. در چشمان مان شعله‌های زرین شفق درخشیدن آغاز کرد و جان مان لبریز شور و شوق گشت.

آری. طبیعت ناپایدار، اجاق شعله‌ور خود را روشن ساخته بود. شعله فروزان آتشی که از افق سرزده بود، رفته رفته به سُرخ می‌گرائید و با تبسمی بر لب ما را می‌نگریست، پنداری، از این که دیر سر برآورده شرم‌گین است. اما نگاه ما بر او حاکی از رضایت و سپاس ما بود. ما پس از آن بی‌خوابی، هیجان، و از سر گذراندن شبی طولانی از سرما، چنین گمان می‌کردیم که در این صبح‌گاه برف‌آلود، در بر که ای از شیر و آفتاب غوطه‌ور شده ایم.

این صبح پُر برکت، هم‌چون مشعل روشنی بود بر سر راه یخ‌زده و پُر برف ما. از قدیم گفته‌اند «ره‌پو به راه باید».

سرانجام زمان حرکت فرا رسید. راننده‌ها در جلو و ما مسافرها در پشت سرشان به راه افتادیم. ماشین را روشن کردیم و با پارو کردن و کنارزدن انبوه برف‌هایی که بر زمین نشسته بود، و گشودن راه برای ماشین‌ها که گاهی با تازه کردن نفس ما هم‌راه بود، توانستیم خود را به آن طرف گردنه برسانیم. اگر همین‌گونه پیش می‌رفتیم، تا یک ماه دیگر هم به تبریز نمی‌رسیدیم. اما یک‌باره متوجه شدیم که روستائیان، پاروبه‌دست درحال

کنارزدن و روفتن توده‌های برف به سوی ما می‌آیند. آن‌ها ساکنین روستاهای اطراف بودند که برای گشودن راه به کمک مسافرین شتافته بودند. با دیدن این صحنه، به هیچ شکلی نمی‌توانستیم، میزان شادی‌مان را با کلمات توصیف کنیم!

ظاهراً همیشه همین‌گونه بوده، هرگاه این راه‌ها در برف و بوران بسته می‌شده، این، ساکنین روستاهای همسایه و اطراف بوده‌اند که برای بازکردن آن به امداد می‌آمده‌اند. آن‌ها به سربازان تفنگ‌به‌دستی شبیه بودند که در گستره دشت پر از برف، پراکنده شده باشند. وقتی آن‌ها کار را شروع کردند، انگار افرادی پاره‌دست در حال شناکردن میان دریائی از شیر سپید منجمد و بُردن موج‌های بلند آن بودند.

راهی که پاره‌دست‌ها باز کرده بودند، بیشتر به یک خندق گشاد و پهنی شباهت داشت که هر دو طرف‌اش را تپه‌های نرم برف احاطه کرده باشد. وقتی به سراب رسیدیم، چراغ‌ها تازه روشن شده بود.

در ورودی شهر، دو نفر با احترام به استقبال ما آمدند که ما را نمی‌شناختند، بعد، یکی از آن‌ها که مسن‌تر بود از ما خواهش کرد تا ماشین را به نشانی که به ما داد برانیم. از آن‌جائی که راننده ما سراب را خیلی خوب می‌شناخت، ما را مستقیم به همان‌جا برد. اتوموبیل در مقابل یک عمارت بزرگ توقف کرد. ساختمان چنان غرق روشنائی بود که انگار از نور ساخته شده است. چلچراغ‌های روشن ساختمان چشم را می‌زد. وارد حیاط که شدیم، چهار

جوان، ناراحت و پریشان به این سو و آن سو می‌رفتند. مرد مُسنی در ایوانِ خانه در حال انتظار به طرفِ در نگاه می‌کرد. به ایوان رفتیم. با او خوش‌ویش کردیم و او ما را به اتاق پذیرانی دعوت کرد. واردِ اطاق شدیم و بر روی صندلی‌هایی که کنار دیوار چیده شده بود، نشستیم. میزی که وسطِ اتاق پذیرائی قرار داشت با سلیقهٔ تمام تزئین شده بود. خوردنی‌های لذیذ، رنگارنگ و چشم‌نواز در کنار هم چیده شده بود. مردِ میزبان در بارهٔ هویت‌مان سؤال کرد. علی اصغر را از نوع پوشش و لباس‌اش شناخت.

مرد، وقتی متوجه شد که من شاعر هستم و آن رفیقِ دیگرمان رانندهٔ ماست، به فکر فرو رفت و پس از لحظاتی پرسید: «پس غلام یحیی نیامد؟»

ما شانه‌هایمان را بالا انداختیم. بعد معلوم شد که این مرد یکی از ملک‌دارهای بزرگِ سراب است و چون شنیده بود که غلام یحیی به سراب خواهد آمد، برای همین به دست و پا افتاده و کلی تدارک دیده بود. و حال انتظارش برآورد نشده بود.

صاحب‌خانه ما را بر سر سفره دعوت کرد. ما متوجه شدیم که دعوت‌اش بسیار سرد و از روی بی‌میلی است. البته بی‌آن‌هم چندان میلی به غذا نداشتیم. حسابی خسته و از پا درآمده بودیم. ما بیش‌تر مایل بودیم تا بخوابیم و استراحت کنیم. دست به غذا نزدیم و برخاستیم. مرد، ظاهراً دل‌گیر شد. پرسید که به کجا می‌خواهیم برویم؟ گفتیم می‌خواهیم شب را در مسافرخانه بمانیم و صبح زود به طرف تبریز حرکت کنیم. اجازه نداد. با

خواهش و التماس و تمنا ما را در خانه خود نگه داشت. ما هر سه در یک اتاق خوابیدیم.

هنوز سپیده نرزه بود و ستاره‌ها سوسو می‌زدند که از خواب برخاستیم. صاحب‌خانه خیلی وقت بود که بیدار شده بود. باز هم ما را به اتاق پذیرائی دعوت کرد. ما به خاطر رعایت ادب هم که شده صبحانه سبکی خوردیم و برخاستیم. مرد صاحب‌خانه ما را تا اتوموبیل مان مشایعت کرد. به راه افتادیم.

کمی از راه را رفته بودیم که در کنار جاده سراب-تبریز متوجه مردی شدیم که چمدان به دست ایستاده است، در انتظار رسیدن ماشین است. اتوموبیل را نگه داشتیم، نزدیک تر آمد و گفت می‌خواهد به تبریز برود، او را نیز سوار کردیم به راه مان ادامه دادیم. بین راه، در میان صحبت‌ها فهمیدیم که او صدر کمیته فرقه در سراب است و برای شرکت در کنفرانسی که قرار بود در تبریز برگزار شود می‌رود. در اصل او نیز به کنفرانسی فوق‌العاده‌ای دعوت شده بود که فرقه در ارتباط با مسائل مربوط به دهقانان بی‌چیز برگزار می‌کرد. برای همین بود که صدر کمیته فرقه در سراب این‌گونه با عجله به راه افتاده بود.

به یاد اربابی افتادم که در انتظار ورود غلام یحیی، کلی تدارک دیده بود و ما شب را در خانه‌اش ماندیم و غلام یحیی نیامد و او که با نیامدن غلام یحیی همه نقشه‌هایش بر آب شده بود، با نگرانی سلام «صمیمانه» ای برایش فرستاد.

## سلام تبریز!

«سلام، تبریزِ مهربان  
به دیدارت آمده‌ام  
تو مادری، من فرزند  
محتاج‌ام به محبت‌ات»

تبریز، در شبی زمستانی و با آغوشی گرم ما را پذیرفت.  
سلام تبریز!...

این دومین بار بود که من از تبریزِ کهن سال دیدار می‌کردم، و اولین بار بود که تبریزِ رهاشده از بند را درود می‌گفتم. اولین بار بود که چون فرزندی شاهدِ شادی مام میهن بودم و خود نیز با الهام از شادی او دل‌شاد بودم. داخلِ شهر شدیم. شهری با تاریخی کهن و با آغازِ دورانی نوین! با علی‌اصغر بدرود گفته از یک‌دیگر جدا شدیم.

به مهمان‌خانه «دلگشا» رفتیم. به استراحت پرداختم و فردا صبح به مجلسِ ملی رفتیم. مرا پیشِ وزیرِ فرهنگ فرستادند. به عنوان مسئولِ شعبهٔ آموزش وزارتِ فرهنگ تعیین شدم. از مهمان‌خانه «دلگشا» اسباب‌کشی کردم و در مهمان‌خانه «بهار» در خیابانِ تربیت، یک اتاقِ کرایه کردم. محلّ کارم در یکی از خیابان‌های زیبای تبریز بود. در جایی بزرگ و پُر جوش و خروش که چاپخانه‌ای هم در آن جا مستقر بود. در این چاپخانه فقط کتاب‌های

درسی به زبان آذربایجانی به چاپ می‌رسید. براساس برنامه ای از قبل تعیین شده، نوشته‌های گوناگون استادان سبک قدیم و جدید، در صفحات کتاب‌های درسی کلاس اول تا کلاس سوم به چاپ می‌رسید. این درس‌نامه‌ها با دمیدن نفسی تازه در کالبد زندگی کهن، به شاگردان کلاس‌ها اندیشه‌های وطن پرستانه و انسان دوستانه را آموزش می‌داد. چرخ‌های چاپخانه که شبانه‌روز و بی‌وقفه در کار و تلاش بود، انگار خون تازه‌ای در رگ‌هایش جاری بود و نغمه‌های شادی، رادمردی، خوش‌بختی و سعادت را ترنم می‌کرد.

من در اتاق ساده ای، نمایندگان که از شهرها، روستاها و قصبه‌های اطراف برای دریافت کتاب‌های درسی می‌آمدند را می‌پذیرفتم. آدم‌هایی که علی‌رغم خستگی، با دلی شاد کتاب‌ها را دریافت می‌کردند و با شور و شوق به زادگاه خویش بازمی‌گشتند. ورقه‌های رنگین و شکیل کتاب‌هایی که به زبان مادری نوشته شده بود، وقتی از زیر دستگاه چاپ بیرون می‌آمد، هنوز خشک نشده و تانگشته، چون نانی برشته از دانه‌های طلائی گندم لذیذ و عزیز و مقدس بود.

کارها بسیار، پرهیجان و خسته کننده و زیاد بود، اما در عین حال شادی بخش نیز بود. من در فاصله‌های کوتاه نهار، بیرون می‌رفتم، چیزهایی می‌خریدم و برای خوردن نهار به اتاق کارم برمی‌گشتم.

دوستم -علی اصغر- را دیگر هیچ وقت نتوانستم ببینم. نمی دانم از فشار کار بود و یا از بی قیدیِ هردوی ما، به هر حال در جست و جوی یافتنِ یک دیگر برنیامدیم و هم دیگر را نیافتیم.

اما هر چه بود، چهرهٔ علی اصغرِ خوش قواره برای همیشه در ذهن من حک شد، با سیمائی تفتته در سرما و نگاهی نافذ!

می گویند از یکی پرسیدند «برادرت چگونه آدمی است؟». گفت «نمی دانم، زیرا با او رفاقت نکرده ام». علی اصغر برادر من نبود، اما من با او رفاقت کرده بودم، آن هم در روزهای یخ زده و شب‌هایی که سیاهی، چتر خود را بر سر ما گشوده بود. او همواره در سختی‌ها و شرایط دشوار، با تبسم اش مرا گرما می بخشید، با استقامت اش، امیدوارترم می ساخت و با ایمان تزلزل ناپذیرش بال و پرَم می داد...

دوستانِ هم قلم من، هر شب در مهمان‌خانه به سراغ ام می آمدند. می نشستیم، شعر می خواندیم و صحبت می کردیم. حتی گاهی شب‌ها، دوستان، آشناها، و قوم و خویش‌هایی هم که از اردبیل آمده بودند، در مهمان‌خانه به نزد من می آمدند و شب را پیش من می ماندند. در چنین شب‌هایی من مجبور می شدم تا چند نیمکت اضافه هم به اتاق بیاورم. حتی گاهی که تعداد مهمان‌ها زیاد می شد، بر روی زمین و روی فرش جا می انداختیم و می خوابیدیم. روزها کار می کردم و شب‌ها پس از این که مهمان‌ها از پیشام می رفتند، شروع می کردم به نوشتن شعر.



هنوز بچه بودم که حکایتی دربارهٔ «چله» از مادرم شنیدم. گویا چلهٔ کوچک گفته بود «اگر عمر من هم به اندازهٔ عمر چلهٔ بزرگ بود، دست عروس‌ها را در میان کیسه‌های آرد منجمد می‌کردم» کسی چه می‌داند شاید هم وقتی چلهٔ کوچک این حرف‌ها را می‌زده، بیش‌تر به فکر هوای منطقهٔ تبریز بوده زیرا چلهٔ کوچک در تبریز می‌کوشید تا با نفس سرد خود همه چیز را به یخ مبدل کند. هوا آن‌قدر سرد می‌شد که اگر آدم اجاق پُر از آتش را هم بغل می‌کرد باز هم گرم‌اش نمی‌شد. حتی اگر دست‌ها، سینه و صورت آدم هم گرم می‌شد، پشت‌اش هم چنان یخ می‌زد و سرما تا مغز استخوان نفوذ می‌کرد. شب‌ها، سوز سرما باز هم شدیدتر می‌شد. در یکی از همین شب‌های یخ‌بندان، من باز هم مشغول نوشتن شعر بودم. آری!، در هوای سرد، در مهمان‌خانهٔ «بهار»، شعر «بهار» را می‌سرودم، زیرا که بهار زندگی تازه آغاز شده بود و چیزی به آغاز بهار طبیعت نمانده بود.

در همین هنگام، ناگهان درِ اتاقم را زدند. در را که گشودم، آن‌چه را که می‌دیدم برایم باور کردنی نبود، دو مهمان عزیز داشتم.

هر دو هم از شاعران اردبیل. ابراهیم ذاکر و علی‌اکبر سیاح. پس از خوش‌وبش، مهمان‌ها داخل شدند و لباس‌های راحتی خود را پوشیدند. در میان صحبت‌ها، معلوم شد که حکومت ملی در تدارک انتشار یک مجلهٔ طنز است. برای همین دوستان شاعر من از اردبیل به تبریز دعوت شده‌اند. قرار بود تا ذاکر برای این مجلهٔ اشعار طنز بسراید و علی‌اکبر نیز براساس

موضوع شعرها کاریکاتور بکشد. من نیز به همراه دوستانم در شادی انتشارِ قریب‌الوقوع چنین نشریهٔ ارزش‌مندی شریک شدم. قطعاً کار این نشریه فقط این نخواهد بود که به نقدِ نواقص و کمبودهای کار و فعالیتِ خودِ ما به پردازد، بل که حیل‌ها و دسیسه‌های ارتجاع داخلی و خارجی را نیز افشاء خواهد ساخت.

ما به همراه خوردنِ چای به صحبت‌های خود ادامه دادیم. دیگر وقتِ خواب رسیده بود. دو نیمکتِ دیگر به اتاق آوردم. مهمان‌ها خیلی زود به خواب رفتند. زیرا از اردبیل تا تبریز آمده بودند و خیلی خسته شده بودند.

أما من خوابم نبرد. بر بالِ خیال، دوباره به اردبیل بازگشتم. به یادِ اولین روزهای ایجاد حکومتِ ملی افتادم و این‌که چطور به همراهِ ذاکر در قرارگاهِ فدائی‌ها فعالیت می‌کردیم.

هوا بسیار سرد شده بود. انگار چهره طبیعت نیز درنبرد با دشمن به تیره‌گی گرائیده بود. طبیعت نغمه خشم‌آلودش را درنقش و نگار شیشه یخ زده پنجره‌های اتاق مان ترسیم کرده بود.

بخاری، در گوشه‌ای از اتاق هم‌چنان می‌سوخت، در قرارگاه، به غیر از ما، جوانِ دیگری به نام رسول عبدالهی کار می‌کرد که از شوخی‌های ذاکر بسیار خوشش می‌آمد و با شنیدن تگه‌پرانی‌های او از خنده غش و ریسه می‌رفت.

برگ‌های بهارِ آفتابی (خاطره‌ها)  
علی توده  
ذاکر، امان نمی‌داد تا شعله‌های بخاری پائین بیاید، به محض این که  
شعله‌های بخاری کم می شد داد می‌زد:

«آتش! زود باش هیزم بذار» و رسول هیزم برداخل بخاری می گذاشت.

بعدها، رسول هر جا که مرا می دید، خیلی جدی می گفت:

«زود باش هیزم بذار!» و من از خنده ریشه می رفتم.

همان‌طور که پیش تر هم گفتم، هم علی اکبر و هم ذاکر در اتاقی که من در  
مهمان‌خانه داشتم می ماندند.

یک شب، پس از خوردن چائی و کمی استراحت، ذاکر گفت که برای  
مجله طنزی که قرار است انتشار یابد، سفارش‌های زیادی گرفته‌اند، در همین  
ارتباط ذاکر شعری سروده و علی اکبر هم شکل‌هایی کشیده بود. من کار  
علی اکبر را نگاه کردم، به راستی هم، کاملاً معلوم بود که علی اکبر در این  
کار مهارت فوق‌العاده‌ای دارد.

او در کاریکاتوری که رسم کرده بود، با به کار گرفتن رنگ‌های مختلف، و  
با مهارتی قابل‌تحسین توانسته بود چهره کریه جنایت‌کار، ستم‌گر و  
خسونت‌بار امپریالیزم را به عیان نشان دهد. هر کس که این کاریکاتور را  
نگاه می کرد، آتش خشم و نفرت از امپریالیزم در دل اش جوانه می‌زد...

من شعری که ذاکر در این ارتباط سروده بود را خواندم. کمی به فکر فرو  
رفتم. در همین لحظه علی اکبر گفت:

«اجازه بدهید، من هم شعری را که در همین رابطه سروده‌ام بخوانم!».

گفتم: «بخوان!».

او شعر خود را خواند و انصافاً شعر او، هم از نظر هنری و هم از نظر نوپردازی کار قابل‌تقدیری بود. من تحت‌تأثیر استعدادی که علی‌اکبر در سرودن شعر از خود بروز داده بود، گفتم:

«علی‌اکبر!، لعنتی، عجب توفانی به پا کردی!».

به دلائلی، مجله طنزی که قرار بود منتشر شود سر نگرفت. علی‌اکبر و ذاکر به اتفاق هم به اردبیل بازگشتند. روزها گذشتند، تا این که بعدها، من طی نامه‌ای علی‌اکبر را برای کار در فیلامونی، به تبریز دعوت کردم. او با امتنان پذیرفت و آمد، و با آمدن او، عضو دیگری به جمع مهربان‌مان افزوده شد.

نوای حزین و سوزناک کمانچه علی‌اکبر، در میان سازهای ارکستر فیلامونی، بال‌وپرگشود، قد کشید، اوج گرفت... زلال‌تر شد... زلال‌تر... زلال‌تر...

## سیم زرین!

«گاهی زخمه، خود رباب است

در مصافِ تار

وگاه، آتش به جان زند زخمه

در مصافِ سیم‌های تار»

«سیم»ها، تنها در «ساز» و «عود» و «تار» نیست که وجود دارند. سیم، فقط ویژه «ساز» و «عود» و «تار» نیست.

تألؤی تارهای زرین آفتاب، پرتو نقره‌گونِ روشنایی ماه، زمزمه‌های پُر رمز و رازِ امواج دریاها، پچپچه‌های آهنگینِ شاخ و برگِ درختان، همه‌وهمه، نغمه‌های الوان و رنگینِ «تار»های سرشار از ملودی «رباب» دل‌اند.

در میان این تارها، یک «سیمِ طلائی» وجود دارد. این سیم، سیمِ احساس است. سیمی چنان ظریف، چنان شَرّبار، که وقتی مضرابِ خشنِ زمانه بر آن تلنگر می‌زند، تنها نوای همین یک سیم، می‌تواند با سوز و گدازِ خود، دیگر تارها را به ارتعاش درآورد.

بر اساس توافقنامه‌ای که میان اتحاد جماهیر شوروی و حکومت ایران نوشته شده بود، می‌بایستی پس از پایان جنگ، نیروهای نظامی اتحاد شوروی از ایران خارج شوند.

فصل بهار با همه زیبایی‌هایش به تبریز رسیده بود. بهاری با آسمان لاجوردی، چهره‌ای سُرخ و لاله‌گون و چشمانی به زیبایی چشم نرگس...

در چنین فصل بهاری مسحورکننده، رزمندگان ارتش سُرخ اتحاد شوروی در حال بازگشت به کشور خودشان بودند.

وقتی، از یاد بردن و فراموش کردن کسی که تنها یک ماه با او بوده‌ای، صدایش را شنیده، با او انس و الفت گرفته و به خوی و رویش عادت کرده‌ای، این‌گونه سخت باشد، آن وقت باید فهمید که چقدر سخت‌تر است جداشدن از انسان‌های مهربانی که چندین سال آزرگار، با آنها، در یک تحریریه مشترک کار کرده‌ای، در «مجلس شاعرها» در کنار آنها نشسته‌ای، افکار و اندیشه‌هایت را با آنها در میان گذاشته و بالاخره کسانی که با آنها بر سر یک سفره نان و نمک خورده‌ای.

جمع همکاران روزنامه «وطن یولوندا» (در راه وطن) به همین مناسبت، در دفتر تحریریه، جلسه‌ای تشکیل داده بودند. در اصل، این جلسه، مراسم وداع بود.

از میان استادان سخن و نویسندگانی که نه تنها در تبریز، بل که در سرتاسر آذربایجان، مردم آنها را خوب می‌شناختند و نوشته‌هایشان را با علاقه زیادی می‌خواندند، «میرزا ابراهیموف»، «رضا قلی‌یف»، «جعفر خندان»، «اسرافیل نظروف»، «انورمحمدخانلی»، «عوض صادق»، «غلام ممدلی»،

«قیلیمان موسی‌یف» و «سیف‌الدین عباس‌اوف» در مجلس حضور داشتند. اتاق پُر شده بود با ابری از دودِ سیگار.

ساز به طغیان آمده عاشیق حسین جوان، تُندر آسا می‌خروشید. غریو صدای رعد آسا و رقصِ سرانگشتانِ اعجاز‌گر او بر روی سیم‌های ساز، آبخاری از زنگوله‌های رنگینِ ایمان و اُمید می‌پراکند، اما به محضِ این که مضراب، از سیم‌های معمولی ساز می‌گذشت و با سیمِ طلائی ساز تلاقی می‌کرد، آن‌گاه صدای آن در همهٔ تارهای زرینِ دل‌ها منعکس می‌شد. در این لحظه چنین به نظر می‌آمد که این تگه‌های پراکندهٔ رعدوُبرق است که بر سر شرکت‌کنندگان در مجلس فرو می‌بارد و در زیرِ پاهایشان به خاموشی می‌گراید و سپس بارِ دیگر سرهای برافراشتهٔ مغرور، هم‌نوا با زخمه‌های حزینِ سیم‌های طلائی به حرکت درمی‌آید.

«هزار» شاعرِ خلقِ گُرد نیز در پشتِ میز و در صندلی روبروی من نشسته بود. دشمنانِ ما، برای ایجادِ نفاق و تفرقه در میانِ دو خَلقِ برادر که هم‌چون دو همسایهٔ مهربان در کنارِ یک‌دیگر زندگی می‌کردند، سراز پا نمی‌شناختند.

«هزار» با خواندن شعرهای صمیمانهٔ خود که نشان از اُخوّت و برادری دیرینِ دو ملّتِ برادر داشت، برحقّانیتِ نغمه‌های ما که حاکی از ستایشِ دوستی و هم‌بستگیِ بین‌المللی بود صحّه گذاشت. ما گردآمده بودیم تا برادرانِ آذربایجانی خود، استادانِ سخن از آذربایجانِ شوروی را بدرقه کنیم.

من یکی از شعرهای زیبای «هزار» که او آنرا دربارهٔ یک کودکِ کُرد سروده بود، به خاطر می‌آورم. او در این شعر، کودکی که دستانش بسته است و مُدام بر خود می‌پیچد و فریاد برمی‌آورد، گریه سر می‌دهد و تلاش می‌کند تا بند از دست‌هایش بگشاید را توصیف می‌کند. شاعر خطاب به او می‌گوید:

«فرزندم، این تنها تو نیستی که دست‌هایت بسته است، دست‌ان همهٔ خلق‌ها در زنجیر است، آنها برای گسستنِ زنجیرهای خود باید به‌پاخیزند، آن وقت است که دست‌ان تو از بند آزاد خواهد شد!»

«هزار»، سر تا پا مسلح بود. او بر سینه و شانه و کمرش قطارِ فشنگِ آویخته و به هیئتِ یک فدائیِ جنگ‌جو درآمده بود، به هیئتِ پیکارگری که خود را برای نبردی سهم‌گین مهیا می‌سازد.

آری، او برای گسستن و بُردنِ همیشگیِ زنجیرهای پوسیده از دست‌وپای خلق و وطن‌اش بود که این‌گونه سفت و سُخت، خود را به سلاح آراسته بود. شاعر، در لباسِ ملی خود، به عقابِ تیزبالی می‌ماند که در جست‌وجوی یافتنِ شکار درکوه‌ها، بخواهد در آسمان اوج بگیرد.

زمانِ زیادی از شب گذشته بود که همه پراکنده شدند. من پس از خداحافظی با برادران، دوستان و آشنایان به کوچه رفتم و به سمتِ خانه ام که نزدیکِ باغ گلستان بود گام برداشتم.



برگ‌های بهارِ آفتابی (خاطره‌ها)

علی توده

باغ گلستان که به کهکشانِ پرستاره‌ای شبیه بود، اکنون بیش‌تر به صفحهٔ بزرگِ نُتی می‌ماند که بر سینهٔ شهرِ تبریز گسترده باشند. در این جا هر گلی، رنگ، بو و ملاحظهٔ ویژهٔ خود را داشت!

هریک از این گل‌های زیبا، خود نغمهٔ جان‌داری بود، نغمه‌ای همواره با طراوت و لطیف، با این همه هنوز، در لابلای ملودیِ این نغمه‌ها، نُت‌های جان‌سوز و حزینِ جدائی و دوری وجود داشت. نغمه‌های سرشار از اندوهی که حتّی شب‌نم قطره‌های بلورینِ جاری شده از چشمِ این گل‌ها نیز قادر به خاموشی شَراره‌های آتشِ این جدائی‌ها نبودند.

با این که من به خانه‌ام رسیده بودم، اما هنوز هم صدای آن سیم‌های طلائی که آتش بر دل و جان می‌زد، در گوش‌ام طنین‌انداز بود. پنداری در خواب هم این نجوایِ پُر سوز و گداز را می‌شنیدم...

صبح به سرِ کار رفتم. دمدمه‌های ظهر، یکی از دوستانِ تبریزیِ شاعرم نزد آمد. گفت:

«قرار است امشب در خانهٔ فرهنگی شوروی جشنِ باشکوهی برگزار شود. این جشن به مناسبت گرامی‌داشتِ اولین سالِ پیروزی ارتشِ شوروی بر فاشیزم برگزار می‌شود. قرار است شاعرها شعر بخوانند، تو هم قرار است صحبت بکنی. دوستِ شاعرم این‌ها را گفت و رفت. با خودم فکر کردم، چه خوب است که در این مجلسِ باشکوه، شعر تازه‌ای بخوانم، به همین

خاطر در اتاق را از پشت قفل کردم، پشت میز نشستم و شروع کردم به سرودن شعری با نام «بامداد ماه مه».

چه خوب گفته‌اند که نه آغاز الهام را می‌شود فهمید و نه پایان آن را، و اکنون، شور و الهامی که در این گوشه خلوت چاپ‌خانه به سراغ من آمده بود را، حتی هياهو پُرطنین دستگاه‌های چاپ نمی‌توانست از بین ببرد. این الهام، این بار با دستی پُر به سراغ‌ام آمده بود، با دستی پُر هنر، دستی که ارمغان‌اش را با سلیقه تمام، به شکل کلماتی زیبا بر سینه کاغذ سفید حک می‌کرد و نُت‌های موسیقی مصرع‌هایش نیز با ضرب آهننگ پُرخروش دستگاه‌های چاپ تنظیم می‌شد.

شعر را به پایان رساندم. دوبار آن را خواندم. دلم می‌خواست آن را برای یک دوست هم‌قلم دیگرم نیز بخوانم، اما این امکان‌پذیر نشد زیرا نه من توانستم کارم را رها کنم و نه کسی از دوستان شاعرم به سراغ‌ام آمد. شب که شد، شعر را در جیب گذاشتم و راهی محل جلسه شدم. خانه فرهنگی شوروی در باغ گلستان قرار داشت. در یک ساختمان بزرگ زیبا و باشکوه. این باغ واقعا نیز شایسته نامش بود.

آدم‌هایی که برای رفع خستگی در سکوتی آرام‌بخش، در زیر سایه درخت‌های سرسبز باغ نشسته بودند، با نگاه به آب‌های صاف و زلال حوضچه، افکارشان روشن‌تر می‌شد، اندیشه‌هایشان جلای بیش‌تری می‌یافت و دل‌هایشان باز می‌شد.

من بسیاری از باغ‌ها، پارک‌ها و میدان‌های وطن زادگاهی‌ام آذربایجان و مناطق دیگر را دیده‌ام، در آغوش آنها به استراحت پرداخته و از زیبایی‌هایشان لذت برده‌ام، اما باغ گلستان برای من جای ویژه‌ای داشته و همواره در ذهن من جلوه دیگری داشته است.

تصادفی نبود که به محض پیروزی انقلاب مردم در آذربایجان، آن‌ها در مذاکره برای تصمیم‌گیری برای محل قرار گرفتن پیکره ستارخان، باغ گلستان را برگزیدند و سیدجعفر پیشه‌وری به عنوان نخست‌وزیر حکومت ملی آذربایجان به هنگام مراسم گشایش نصب پیکره رهبر جاودان مردم، با احترامی شایسته قهرمان فراموش‌نشده مردم، سخنرانی آتشینی ایراد کرد و شعرا، شعرهایی را که به این مناسبت سروده بودند، با شور و شوق خواندند.

من در آن لحظه، پیکره ستارخان را می‌نگریستم. حتی سیل‌های پُریشت و تاب‌داده او نیز قادر نبود تا تبسمی که بر سیمای پُرغرور او نشسته بود را بپوشاند. انگاری او با مشاهده شادی در چشمان ما لبخند می‌زد. مجسمه سردار نیم‌تنه بود، شاید هم اگر تمام قد بود، با غرور دستی بر موهای درهم‌تنیده سیل خود می‌کشید و رو به کسانی که برای تماشا آمده بودند می‌گفت «نگاه کنید، به این گل‌هائی که اشک به چشم دارند خوب نگاه کنید، ببینید چگونه از شوق می‌گریند! این گل‌ها، شکوفه‌های صیقل‌خورده آرزوهای شما هستند! این گل‌ها را دوست داشته باشید. آن‌ها را نوازش

کنید، عزیزشان بدارید. و از همه مهم‌تر، آن‌ها را از چنگال زهرآلود دشمن محافظت کنید».

میتینگ تمام شده بود، اما من هنوز هم مشغول تماشای گل‌ها بودم. گل‌ها به پیکارگرانی می‌ماندند که در میدان‌های نبرد زخم برداشته و اکنون برای تماشا به این جا آمده و داشتند در برابر تندیس سردار ملی رژه می‌رفتند...

سالن پرنور و بزرگ خانه فرهنگی، یکی از بزرگ‌ترین سالن‌های شهر تبریز بود. جلسه را یکی از خدمت‌گزاران شناخته شده امور فرهنگی، محمدعلی صفوت شاعر افتتاح کرد. او قدی متوسط داشت، با هیكلی نسبتاً توپُر.

علی‌رغم سنی که از او گذشته بود، چهره‌ای بشاش و سرزنده داشت. موهای سپید محمدعلی صفوت که در پشت میز هیئت‌رئیس ایستاده و با جمعیت سخن می‌گفت، از دور به قلّه سپید و پُربرف سبلان شباهت داشت. چهره متبسم و چشمان مهربان او چشمه‌هایی سرشار از خرد و حکمت را به یاد می‌آورد. او یکی از بنیان‌گذاران جمعیت روابط فرهنگی ایران و شوروی در تبریز بود.

محمدعلی صفوت، درباره خدمات و نقش بزرگی که ارتش شوروی در نجات بشریت از طاعون فاشیسم داشت، بطور مفصل صحبت کرد و یک به یک از قهرمانی‌ها، فداکاری‌ها، مهربانی و خیرخواهی‌های ارتش سرخ سخن گفت. وقتی سخنرانی او به پایان رسید، نوبت به شاعرها رسید.

من نیز در میان اعضای هیئت‌رئیس نشسته بودم. در میان هیئت‌رئیس مجلس، به جز من، تعدادی از هنرمندان ریش‌سفید و سرشناس دیگر تبریز دوش‌به‌دوش شاعران جوان نشسته بودند. در سمت چپ و راست محمدعلی صفوت که اداره‌کننده جلسه بود، حاج میرزاعلی شبستری، صدر مجلس ملی آذربایجان و مدیر خانه فرهنگی و احد باقرزاده نشسته بودند. من سالن را از نظر گذراندم. سالن تا خرخره پر از آدم بود. راستش من بسیار هیجان زده بودم.

بله، با این که زمانی، در خیابان‌ها و کوچه پس کوچه و میدان‌های اردبیل، بی آن که بدانم ترس چیست، در مقابل لوله تفنگ‌ها و مسلسل‌های سربازان شاه که رو به سینه‌ام گرفته بودند بی‌واهمه و با حرارت شعر می‌خواندم، اکنون در این سالن امن از سخن گفتن هراس داشتم. نوبت به من رسید.

ازجا برخاستم و با گام‌هایی لرزان و در زیر نگاه‌های پرسش‌گر حضار به سوی تریبون رفتم و شروع کردم به خواندن شعرم؛ «بامداد ماه مه».

شعر در وزن هجائی سروده شده بود. موضوع، وزن و بار عاطفی شعر، برای حاضرین در سالن، کاملاً تازگی داشت.

جمعیت حاضر در سالن، انگار خروش سیلاب‌ها و هیاهوی پُرتین چشمه‌ها و آبشارهایی را می‌شنیدند که ازسینه مام میهن می‌جوشید و فوران می‌زد. احساس می‌کردم که افراد حاضر در سالن با دقت تمام دارند به حرف‌های من گوش می‌دهند. یک لحظه چشم از روی ورقه کاغذ برداشتم و به

آدم‌هائی که روبروی من قرار داشتند، نگریستم. به نظرم آمد که شور و شوق در چشم‌ها موج می‌زند. پس نگو که به زبانِ مادرِ وطن، به زبانِ آذربایجانی هم می‌شود شعرِ ساده، روشن و پرمحتوا گفت!

مثل این که این حقیقتِ ساده را هنردوستان نیز درک کرده و پذیرفته بودند. من شعرم را خواندم و آن را به پایان رساندم. در سالن، سکوتِ سنگینی حاکم بود. انگار حاضرین در اندیشهٔ خود، هنوز تلاش می‌کردند تا شعر را ارزش‌گذاری کنند. مثل این که، همه در یک آن به تصمیمِ واحدی رسیدند. خوب است! شعرِ سروده شده به زبانِ مادری واقعا خوب است!

تشویقِ پرشور و صدایِ پُرطنینِ کف‌زدن‌های ممتدِ جمعیت، سینهٔ سکوتِ سنگینِ سالن را شکافت، یخِ سکوتِ آب شد و چون دریائی خروشان به موج افتاد... انگاری، موجِ این دریای متلاطم، آبشاری سرشار از شادی بود که بر سینهٔ من جاری شد و با نفسِ شفق‌گونِ خود، آتشِ سینهٔ سوزانِ مرا که خیالِ آرام شدن نداشت، آرامش بخشید.

یکی از خبرنگارانِ رادیو تبریز متنِ شعر را از من گرفت.

## حسّ مسؤلیت!

«داشتن حسّ مسؤلیت

شجاعت می‌آورد در انسان

گل می‌دهد آرزو

حیطه عمل فراخ‌تر می‌شود.»

وقتی من به کوچه آمدم، رادیو تبریز برنامه روزانه خود را خیلی وقت بود که شروع کرده بود. مردم در دسته‌های بزرگ، در خانه‌ها و بازارها و میدان‌های شهر گرد هم آمده و به رادیو گوش می‌دادند. حتی رهگذرها نیز در حال عبور از کوچه‌ها و خیابان‌ها، سخنان سرشار از شور و امید که از بلندگوهای نصب‌شده بر سر تیرهای برق کنار خیابان به پرواز درمی‌آمد و بر دل‌ها می‌نشست را می‌شنیدند و به راه خویش ادامه می‌دادند.

آری، مردم انقلابی همان‌گونه که در پیکارهای سهم‌گین، با ایمانی خلل‌ناپذیر از فرقه دموکرات حمایت می‌کردند، اینک نیز، از تدابیر تاخیرناپذیر آن به وجد می‌آمدند، و با شور و شغف، هر روز و هر ساعت، حرکت‌ها و سیاست‌های آن را زیر نظر داشتند.

برگ‌های بهارِ آفتابی (خاطره‌ها)

علی توده

وقتی برنامهٔ اخبارِ رادیو به پایان رسید، خوانشِ شعرِ «بامدادِ ماهِ مه» مرا آغاز کرد:

### متن ترکی:

بوگون لاله - لاله قیزاریر سحر،  
قیزریل دون گئیننیر هر کند، هر شهر،  
دوگور قاپیلاری صاباحین یتلی،  
بایرام مژده سیله او یادی راتلی،  
دئیر گوزله دیگین عزیز مای گلیب،  
هریثره باخیر سان الوان گورونور،  
سانکی طبیعت ده جاوان گورونور...  
بعضا شیرین - شیرین دانشیر خیال،  
دئیر: سن شاعرسن، یاخشی نظر سال،  
گور بو شفق ندیر، قیزارتی ندیر؟  
بوگون آسمان دا شاعرانه دیر،  
بو رنگی او نه دن آلیدید، نه دن،



گونش کی چیخمامیش هله یثربندن؟

### برگردان فارسی:

امروز، سُرخ است رنگِ سحر، چون رنگِ لاله‌ها رختِ زرین کرده به بر.  
شهر و روستا، بادِ سحری می‌کوبد بر درها و دریچه‌ها. و می‌کند خلق را  
بیدار، با مژدهٔ عید. می‌گوید او به مردمان:

آن گرمی ماهِ مه که در انتظارش بودید رسیده از راه. همه جا پر رنگ و  
نگار شده و طبیعت هم جوان گشته است ...

گاهی خیال زمزمه می‌کند به زیر لب و نهیب می‌زند که:

تو شاعری، نیک نظر کن. چیست این شفق، و آن گل گونه رنگ چیست؟

امروز آسمان نیز شاعرانه گشته است. از چیست این رنگ، چگونه گرفته از  
تو این رنگ، در حالی که آفتاب هنوز، بر نیامده است.

و تو نگو که درست در همین لحظه، سیدجعفر پیشه‌وری، نخست وزیر  
حکومت ملی و سرپرست هیئت نمایندگی آذربایجان که برای مذاکره با  
دولت ایران در تهران به سر می‌برد، در زمان فاصلهٔ استراحت جلسه، در  
مهمان‌خانهٔ محل اقامت خود در حال گوش دادن به این شعر بوده و این شعر

موردِ پسندِ آن استادِ سخن قرار گرفته است. (او بعدها، در چندین نشست، دربارهٔ این شعر سخنانِ مهرآمیزی بر زبان راند.)

شعرِ «بامدادِ ماهِ مه» در شمارهٔ ۵ سال ۱۹۴۶ نشریهٔ آذربایجان به چاپ رسید. فیلامونی تبریز، از طرفِ وزارتِ فرهنگِ آذربایجان ایجاد شد و مرا نیز به سرپرستی این موسسهٔ نو بنیاد تعیین کردند. مدیرانِ وزارت‌خانه به هنگامِ مذاکره در این باره، به من گفتند که لایحهٔ بودجهٔ فیلامونی آماده شده و مبلغِ کلی آن هم تعیین شده است، اما هنوز توسطِ مجلس به تصویب نرسیده، با این وجود تا به تصویبِ نهائی برسد، توسطِ مجلس، برای تأمینِ هزینه‌های آن می‌توانیم با امضای وزیرِ مسئول، مبلغی از بانکِ دولت پول بگیریم.

زمانی که مسئلهٔ محلِّ استقرارِ فیلامونی مطرح شد، آنها ساختمانِ مدرسهٔ فردوسی در خیابانِ ستارخان را پیشنهاد کردند. این ساختمان در زیباترین قسمتِ خیابان قرار داشت، اما بنای آن نیازمندِ تعمیراتِ اساسی بود. یافتنِ استادکارهای مربوطه، صحبت کردن دربارهٔ دست‌مزدها، و خریدنِ وسائلِ موردنیاز برای تعمیرات، همه به عهدهٔ من گذاشته شد. من هم‌زمان با پیش‌بردِ کارهای تعمیراتی ساختمان، می‌بایستی به فکر مسائلِ هنری آیندهٔ فیلامونی هم می‌بودم. من می‌بایستی به دنبالِ خواننده‌های آشنا و ناشناس، نوازنده‌ها و رقصنده‌های تبریز می‌گشتم و با یافتن و جلبِ افرادِ با استعداد، آنها را به این کانونِ فرهنگی جدید دعوت می‌کردم. من می‌بایستی با

توضیحات مفصل دربارهٔ موقعیت و اهمیت کار فیلامونی و آیندهٔ آن، به کسانی که دعوت‌شان می‌کردم، درعین حال باید دربارهٔ میزان دست‌مزدشان نیز با آن‌ها گفت‌وگو می‌کردم.

باید برای تزئینات داخلی فیلامونی، مبل و صندلی و فرش و قالیچه و زیراندازهای مختلف و تابلوهای لازم را می‌خریدم. مشکل دیگری که از همهٔ این‌ها مهم‌تر و پُردردتر بود، تهیهٔ انواع پارچه‌ها و دوختن لباس‌های مناسب و گوناگونی بود که خوانندها، نوازنده‌ها، رقصنده‌ها، عاشیق‌ها، انتظامات، و کارمندان و خدمت‌کاران فیلامونی به هنگام اجرای برنامه می‌بایستی برتن می‌کردند.

و البته اکثر این لباس‌ها می‌بایستی بر اساس رسم و رسوم و سنت‌های ملی مردم آذربایجان در گذشته و حال دوخته می‌شد. برای همین هم به استادان خیاط و دوزنده‌ای نیاز داشتیم که با سنت‌ها و آئین‌های متنوع و رنگارنگ گذشته، عمیقاً آشنا باشند و بتوانند از طریق به نمایش گذاشتن این لباس‌ها، آن بزرگی و شکوه را در صحنه زنده کنند. خود همین گشتن و پیدا کردن چنین استادانی کار بسیار مشکلی بود. برای دختران و پسران جوانی که در گروه رقص، برای اجرای برنامه باید به روی صحنه می‌رفتند، چکمه و کفش و اُرسی‌های نرم لازم بود. آماده کردن این‌ها را هم به دست هرکسی نمی‌شد سپرد. باید به دنبال استادانی می‌گشتیم که به این کار وارد باشند و

حساسیت‌ها و ظرافت‌های کار را کاملاً درک کنند. تمام بودجه‌ای هم که در لایحه برای فیلامونی تعیین شده بود کفاف حقوقِ دو بیست نفر را می‌داد.

من با اطلاع از همه کارهائی که باید انجام می‌دادم و با درکِ حساسیتِ مسئولیت و وظیفه‌ای که به عهده‌ام گذاشته شده بود، لایحه بودجه را در جیب گذاشتم و برای شروع کار از وزارت‌خانه بیرون آمدم. کار را شروع کردم. اولین کارم، آغازِ تعمیرِ ساختمانِ فیلامونی بود. با کمکِ دوستان، استادانِ سرشناس را پیدا کردم. دربارهٔ اجرتِ کارشان با آنها صحبت کردم و زمانِ قطعی به پایان رسیدنِ تعمیراتِ ساختمان را هم تعیین کردیم.

فیلامونی به دخترانِ جوانِ تک‌خوان و همین‌طور به نوازنده و رقصنده نیاز داشت. در دسرِ جست‌و‌جو و یافتنِ چنین دخترانی یک طرف، و به صحنه آوردنِ آنها نیز یک طرف. تبریز که در گذشته بارها و بارها خود سنگرِ انقلاب بوده، هنوز هم نتوانسته بود بال‌های سیاه و شومِ جهل و عقب‌ماندگی را از خود دور کند. صحبت کردن با پدر و مادرهای این دختران، توضیحِ آیندهٔ سعادت‌بار فرزندان‌شان و جلبِ رضایت آنها برای بُردنِ فرزندشان به روی صحنه، به حوصلهٔ زیاد نیاز داشت و انرژی فوق‌العاده زیادی از ما می‌گرفت.

برای جلب و دعوتِ این دخترانِ زیبا و خوش‌صدایِ خجالتی به این کانونِ جدیدِ هنری نوبنیاد، بارها مجبور شدم، خودم به تنهایی و یا به همراه چند تن از ریش‌سفیدها، راهِ خانه‌های آنان را پیش بگیرم. آن هم نه یک بار، بل که

بارها و بارها. در عین حال، روزی چند بار باید به بنای ساختمان در حال تعمیر سر می‌زدم، چگونگی پیشرفت کارهای تعمیراتی را کنترل می‌کردم، به استادکارها، سفارشات لازم را می‌کردم و احتیاجات‌شان را می‌پرسیدم و تلاش می‌کردم تا ساختمان کهنه به محل شایسته و مناسبی برای کانون نوین فرهنگی‌مان تبدیل شود و یا به قول معروف، شکل و مضمون با هم بخواند!

برای یافتن پارچه‌های مختلف مورد نیاز برای لباس‌های هنرمندان و به ویژه هنرمندان دختر و پسر جوان گروه رقص، به همراه کسانی که در این کار وارد بودند، بازارهای بزرگ و باشکوه تبریز را یک به یک زیر پا می‌گذاشتیم و اگر در آنجا چیزی گیرمان نمی‌آمد، آن وقت به سراغ دکان‌های پارچه‌فروشی می‌رفتیم و قفسه‌های پر از پارچه‌های رنگ و وارنگ آن‌ها را زیر و رو می‌کردیم.

چانه زدن با کسانی که همه زندگی خود را در بازار گذرانده و موهای سر و ریش خود را در چهاردیواری حجره‌های آن سفید کرده بودند، چندان سهل و آسان هم نبود.

من با شنیدن حرّافی‌های طول و دراز آدم‌های تاجرپیشه کاسب‌کاری که سعی می‌کردند با پُرحرفی و شیرین‌زبانی چانه بزنند، به تنگ می‌آمدم و عصبی می‌شدم. این سوداگران آزمند که تنها هدف‌شان به دست آوردن پول و کسب درآمد بیشتر به هر طریق بود، برای جلب رضایت ما به هزار

دوزوکلک و حقه‌بازی متوسل می شدند. آن‌ها سالوسانه به روی ما می‌خندیدند.

البته تاجرهای هم بودند که وقتی می‌فهمیدند ما کی هستیم و برای چه نزد آنها آمده ایم، خیلی خوشحال می‌شدند، آن‌ها توپ‌های پارچه‌های مختلف با رنگ‌های زیبا را در مقابل چشمان ما پهن می‌کردند و منتظر عکس‌العمل ما می‌شدند. پارچه‌هایی را که ما انتخاب می‌کردیم، اندازه می‌کردند و می‌بریدند و مبارک‌باشدی می‌گفتند و با تبسمی بر لب، پول حکومت ملی را از ما می‌گرفتند و پس از آن بود که پادوهای مغازه با احتیاط و سلیقه خاصی آن‌ها را بسته بندی می‌کردند.

پنداری این آدم‌هایی که چشم و دل و دست‌شان فقط پول را می‌شناخت و به آن عادت کرده و جزپول به هیچ چیز دیگری نمی‌اندیشیدند، اینک که افکار و اندیشه‌های ملی‌شان به غلیان آمده بود، چشم‌هایشان در شوق دیدن صحنه‌های آذین‌شده به این پارچه‌های رنگین، گوش‌هایشان برای شنیدن نوای موسیقی و انگشتان‌شان برای نشان دادن هنرمندان مشهور و چیره‌دست انتظار می‌کشید.

اکنون، مهم‌ترین کاری که پیش رو داشتم، تدارک چگونگی شروع و آغاز هرچه باشکوه‌تر برنامه افتتاحیه فیلامونی بود. این برنامه باید طوری آماده و اجرا می‌شد که بتواند در سرتاسر ایران انعکاس پیدا کند، زیرا این برنامه نقش اولین پرستویی را داشت که با آغاز کار فیلامونی پرواز خود را آغاز

می‌کرد. می‌بایستی همه چیز از قبل و با برنامه‌ریزی دقیق و همه‌جانبه مورد غور و بررسی قرار می‌گرفت و سپس به اجرا گذاشته می‌شد...

برای همین هم، هر کس مشغول همان کاری شد که به عهده‌اش گذاشته شده بود. مهم‌ترین وظیفه، نظارت و رهبری جلسات تمرین هنرمندان بود. تمرینات تازه آغاز شده بود.

حاجی خان محمد، هنرمند و آهنگ‌ساز جوان، از همان اولین روزهای آغاز به تمرین، با چنان شور و شوق و دقتی کار را شروع کرد و چنان نظم و انضباطی برقرار ساخت که باعث شد تا هنرمندان از گوشه و کنار شهرهای مختلف، و حتی از خود تهران، به سوی ویلارمونی سرازیر شوند. پیوستن این هنرمندان جدید، جمع ما را چه از نظر کمی و چه از نظر کیفی پُر بارتر می‌ساخت. و جالب تر از همه این بود که اوائل کار، ما در به در به دنبال آن‌ها می‌گشتیم تا پیدایشان کنیم، ولی اکنون چنان کانونی از هنر ایجاد کرده بودیم که آن‌ها خود به سوی روشنایی این چراغ می‌آمدند. خوب البته دلیل آن هم کاملاً واضح است. پیش از این، در کشور ما اهمیتی به هنر داده نمی‌شد، زیرا هنر به یک کالا تبدیل شده بود. برای رفع نیاز می‌شد آن را با پول خرید. حتی در میان بزرگان نیز اهمیتی چندانی به هنر نمی‌دادند. ثروتمندان هم که هنر را صرفاً وسیله می‌دانستند برای مشغولیت و وقت‌گذرانی.

هنرمندان که برای بدست آوردن لقمه ای نان، همواره مجبور به خضوع و خشوع در برابر ثروتمندان و تن دادن به هر تحقیری بودند، انتظار چنین روزی را می کشیدند. روزی که حکومت از آن خودشان باشد!

حکومتی که به غم‌ها و شادی‌ها و احساسات قلبی این هنرمندان از میان مردم برآمده اهمیت بدهد و آن‌ها را به آغوش گرم و مهربان‌اش بفشارد و حفظ شان کند، و سرانجام، چنین حکومتی به وجود آمده بود.

چنین نبود که حکومت ملی، هنرمندان را تنها از نظر مادی و تامین شرایط زندگی مورد حمایت قرار دهد، نه؛ در حکومت ملی، هدف عمده گسترش هنر، بهادادن به ارزش هنر هنرمندان، و درعین حال تامین شرایط و امکانات بهتر برای زندگی آنان بود.

هنوز فیلامونی کار خود را آغاز نکرده بود که «صاحب روحی» خواننده از تهران، و هنرمندان و آهنگ‌سازانی مانند «صیفی»، «یحیی»، «اسماعیل»، «علی اکبر» و «یدالله» برای خدمت به خلق و کار در این کانون هنری، به تبریز آمدند.

بعدها، بازهم از شهرها و مناطق مختلف سیل هنرمندان فدائی به سوی فیلامونی روان شد. تو گوئی، تبریز، در آغوش زیبای خود، باغی سرسبز و پُر از گل و شکوفه مهیا ساخته و از همه پرنده‌های خوش‌الحان غریب‌مانده در گوشه و کنار کشور دعوت کرده است تا به این باغ پُرطراوت بیایند، و چنین بود که این پرندگان خوش‌آواز درحالی که سرود خوش‌بختی و



سعادت بر لب داشتند، پرواز کنان به این باغ پُرشکوه می آمدند و بر بلندای هر شاخه سرسبزی که دلشان می خواست، آشیانه می ساختند.

تعمیر ساختمان، تازه به پایان رسیده بود و در فیلامونی تمرینات با شدت تمام جریان داشت. صدای پُرتنینِ موسیقی، از پنجرهای بزرگِ فیلامونی که رو به خیابان ستارخان باز می شد، به استقبال رهگذرانی می رفت که از آنجا می گذشتند، این نواها، گرد و غبارِ اندوه و خستگی را از سیمای خسته رهگذران می زدود. با این همه، هنوز رهگذران به درستی نمی دانستند که این نواها ارمانِ کدام کانون و سازمان و یا مؤسسه ای است .

رهگذران، اطلاع نداشتند که این صداها، ترنمِ آوای حسّ مسئولیت و فداکاری کسانی است که با تلاشی پیگیر و خستگی ناپذیر، بنیانِ کانونِ هنری نوینی را گذاشته‌اند که فردا سرتاسر ایران را مفتونِ خویش خواهد ساخت.

## اولین بار در ایران

«آغازی هست،

نشان قهر پرستوست ز کاشانه.

آغازی هست،

نشان رباب اش، هنر چلچله!»

قرار شده بود روز یازدهم شهریور ۱۳۲۵ (دوم سپتامبر ۱۹۴۶) فیلامونی دولتی تبریز هرچه باشکوه‌تر گشایش یابد، زیرا مردم آذربایجان، آماده شده بودند تا فردای آن نیز با شادی و سربلندی، با شکوه هرچه بیش‌تر، سالگرد تاسیس فرقه دمکرات، این پرچم‌دار کارآزموده و آزمایش پس‌داده خود را برگزار کنند. در این وطن زادگاهی مان، که دیرزمانی نتوانسته بود رخت غم و عزا از تن به‌در کند، اینک جشن و سرور و شادی بود که پشت سرهم برگزار می‌شد ...

آفیش‌های رنگارنگ، چراغ‌های پرنور، و تابلوهای بزرگ رنگی، بر دیوار روبروی در ورودی فیلامونی نصب شده بود. در این تابلوهای رنگی زیبا که با استادی تمام، توسط نقاش هنرمند فیلامونی، «عسگر زارع‌پور» رسم شده بود، نمونه‌هایی از اجرای برنامه توسط خواننده‌ها، نوازنده‌ها، خوانندگان تریلو، عاشیق‌های ساز به‌دست و دختران جوان رقصنده در صحنه نشان داده شده بود.

دعوت‌نامه‌های مخصوصی با طرح‌های زیبا و ظریف چاپ کرده بودیم. بخشی از این دعوت‌نامه‌ها را برای کارکنان کنسولگری‌های کشورهای خارجی در تبریز و تاجرهای متعصبی که هنوز جرّقه‌های تعصب در چشمان‌شان شعله‌ور بود، و نیز برای صاحب‌کاران و ملوک‌داران وطن‌دوستی که داوطلبانه املاک خود را در اختیار حکومت ملی قرار داده بودند، فرستاده بودیم.

ما در این دعوت‌نامه‌ها، دربارهٔ موقعیت فیلامونی، اهداف و خواست‌ها و وظایف آن توضیحاتی داده بودیم.

شب هنگام، سالن فیلامونی تا خرخره پر از آدم بود. جمعیت آن‌قدر زیاد آمده بود که سالن عنقریب بود از فشار جمعیت منفجر شود. حتی در راهروهای فیلامونی جا برای ایستادن نبود. حاضرین در سالن، با نگرانی و انتظار، گاهی به صحنه چشم می‌دوختند و گاه برای چندمین بار، بروشور برنامه‌ای که در دست داشتند را می‌خواندند و تصاویر رنگی زیبای آویخته بر دیوار فیلامونی که اکنون در قطع کوچکتری در بروشور به چاپ رسیده بود را از نظر می‌گذراندند.

درست است که این ورقه‌های کوچک و معمولی، خلاصه و ساده‌شدهٔ برنامه‌های وزینی بود که باید به‌روی صحنه می‌رفت، اما در لابلای سطرهای آن، از چیزهایی صحبت می‌شد که تا کنون در کشور ما کسی چیزی از آن نشنیده، ندیده و حتی به آن فکر نکرده بود. این تکه‌کاغذهایی که اکنون در دستان هیجان‌زده حاضرین می‌لرزیدند، به پرنده‌هایی شباهت داشتند که تا

چند لحظه دیگر بال‌بال زنان به پرواز درمی‌آمدند و به روی صحنه می‌رفتند و به کسانی که در اشتیاق شنیدن کنسرت به این جا آمده بودند، خوش آمد می‌گفتند و نغمه‌های خود را سر می‌دادند، آن هم چه نغمه‌هایی...

در برنامه افتتاحیه فیلارمونی، قبل از آغاز برنامه‌ها، یک سخنرانی هم بود که در برنامه نوشته نشده بود و به آن اشاره ای نشده بود. قرار بود قبل از آغاز برنامه‌ها و شروع کنسرت، سیدجعفر پیشه‌وری سخنرانی کند. از این موضوع فقط مسئولین فیلارمونی اطلاع داشتند و برای شرکت‌کنندگان کاملاً غیر مترقبه بود.

چراغ‌های سالن خاموش شد. با کناررفتن پرده‌های بلند مخملین و زردوزی شده مقابل سن، صحنه روشن و پر از نور شد.

با روشن شدن صحنه، من در رویاهای خود چنین تصور کردم که این نور و روشنایی بر راه‌های تاریک و پُرسنگلاخ تاریخ ما تابیده است. انگار واقعا هم چنین بوده است، مگر نه این که به درازای تاریخ ما، همه راه‌ها، کوچه‌ها، خیابان‌ها، میدان‌ها، و حتی افق‌های دوردست تبریز نیز از شعله‌های آتش توپ‌های شلیک شده از سوی انقلابیون ما روشنایی گرفته بودند؟

اما اکنون برای روشن کردن چراغ صحنه این کانون بزرگ هنری، حتی جان یک شمع نیز به آتش کشیده نشده بود، و اکنون نه شمع، که آفتاب در حال شعله‌ور شدن بود!

مشعل‌دار این آفتاب شعله‌ور، حکومت ملی آذربایجان بود که توسط فرقه دمکرات آذربایجان به وجود آمده بود.

ابتدا، اصغر دیبائیان رئیس اداره فرهنگ، چند کلمه‌ای دربارهٔ علتِ دعوتِ کسانی که در سالن حضور داشتند توضیحاتی داد و سپس تریبون را به سیدجعفر پیشه‌وری، صدر کمیتهٔ مرکزی فرقهٔ دمکرات آذربایجان سپرد.

هنگامی که سیدجعفر پیشه‌وری در پشت میکروفون قرار گرفت، موهای سفیدِ نقره‌گون او، در زیر تابش نورِ الوانِ چراغ‌های بالای سن، به رنگین‌کمانی شبیه بود که پس از بارشِ بارانِ بهاری در افق نمایان شود.

اما اکنون از باران خبری نبود. بارشِ این باران قرار بود هم‌زمان با آغاز کنسرت شروع شود. این باران، غریبِ صدای پُرتینِ دست‌زدن مردم هنردوستی بود که در سالن نشسته بودند.

نیاکانِ ما وقتی برای پیکار در راهِ آرزوهای مقدسِ خود گام در میدانِ رزم می‌گذاشتند، در مواجهه با سختی‌ها و دست‌وپنجه‌نرم کردن با مرگ، میدانِ نبرد را ترک نمی‌گفتند. آنها در مصاف با مرگ چنین می‌اندیشیدند که «بالا تر از سیاهی رنگی نیست!» اما انگار پس از سیاهی، رنگ‌های بسیاری وجود داشته است. رنگِ موهای سیاه به سپیدی گرائیده، موهای سیاهی که در میدانِ پیکار به سپیدی بگراید.

تازه این نیز رنگِ آخر نبود، زیرا همین موهای سپید، گاه، رنگِ گرد و غبارِ سنگرهای سرد و سیاه را به خود می‌گرفت و گاه دودِ کبود و کدرِ شعله‌های آتشِ پیکارهای قطعی و بی‌بازگشت بر آن می‌نشست و تیره و تارش می‌کرد، گاه نیز به سُرخِ خونِ زخم‌های میدانِ نبرد و رنگِ ارغوانی آفتابِ سعادت و خوش‌بختی بود که در افق می‌درخشید.

موهای پیشه‌وری نیز که در میدانِ پیکار به سپیدی گرائیده بود، حکایت‌گرِ چنین سرگذشتی بود.

پیشه‌وری با استواری و متانت در پشتِ میکروفون قرار گرفته بود و با حرارت سخن می‌گفت. او با غرور و سربلندی از فرهنگِ کهن و جایگاهِ شایستهٔ مردمِ آذربایجان در میانِ خلقِ های جهان سخن می‌گفت.

او با افتخار و سربلندی از مشاهیر و متفکرین و خردمندانی در عرصهٔ هنر نام می‌برد که از میان مردمِ آذربایجان برخاسته و در میانِ ملت‌های جهان شناخته شده بودند. او دربارهٔ ضرورتِ هم‌زیستیِ خلق‌ها، مناسباتِ برادرانهٔ ملت‌ها، دوستی و همکاری‌های فرهنگیِ متقابلِ میانِ آن‌ها سخن گفت و دربارهٔ هر یک از آن‌ها مثال‌های روشنی زد.

او می‌گفت و استدلال می‌کرد که چگونه این روابطِ حسنهٔ بینِ ملت‌ها می‌تواند به شکوفائی هرچه بیشترِ روابطِ فرهنگیِ آن‌ها، و اندیشه‌های هم‌بستگیِ بینِ ملت‌ها یاری برساند.

او هم‌چنین تاکید کرد که ما باید بکوشیم تا این مرکزِ هنری تازه‌تاسیس، صفحهٔ رنگین و درخشانِ دیگری باشد از صفحاتِ کتابِ تاریخِ شکوهمند و کهنِ ما. بتواند شایستهٔ نامِ مردم باشد. بتواند به فرزندانِ خلقِ های دیگری که در آذربایجان زندگی می‌کنند، ذوقِ هنری ببخشد. بتواند برای انسان‌ها، از آزادی بگوید، نغمه‌های نو بسراید، بتواند به آنها کمک کند تا غم‌ها و رنج‌های گذشتهٔ خود را به فراموشی بسپارند. بتواند قلب‌های تپندهٔ آنها را که برای یک زندگیِ زیبا می‌تپد، با امید به آینده‌ای پُرفروغ روشن سازد!

سیدجعفر پیشه‌وری سخن می‌گفت... اینک او را نه تنها کسانی که در سالن نشسته بودند می‌شنیدند، بل که، همهٔ آذربایجان و همهٔ ایران می‌شنید.

آری، این مردم به محض به دست آوردن آزادی، ایستگاه رادیوئی خود را تاسیس کرده بود. رادیوئی که با آن می‌توانست به زبان خود سخن بگوید. دانشگاه تاسیس کرده، تئاتر ایجاد کرده، موزهٔ ملی دایر کرده، کتاب‌هایی به زبان مادری به نشر رسانده و اینک برای اولین بار در ایران می‌خواست فیلارمونی بگشاید... سیدجعفر پیشه‌وری سخن می‌گفت... من آن‌هایی را که در بیرون از فیلارمونی به سخنان او گوش می‌دادند نمی‌دیدم، اما کسانی که در سالن نشسته بودند را خوب می‌دیدم. همهٔ آن‌هایی که در سالن نشسته بودند، حتی دیپلمات‌های خارجی، از جمله کنسول‌های آمریکا، انگلستان، فرانسه، ترکیه و عراق که در ردیف اول نشسته بودند، به دقت به صحبت‌های سخنران گوش سپرده بودند.

سرود حکومت ملی آذربایجان با شکوه تمام نواخته شد. حاضرین در سالن به آرامی از جای خود برخاستند و... دیپلمات‌هایی که با گردن‌های افراشته در ردیف جلو نشسته بودند نیز مجبور شدند به پا خیزند، کنسرت به کار خود ادامه داد...

من تا کنون، بارها در کنسرت‌های مختلف شاهد این بوده‌ام که چگونه «دَف»، دیگر آلت‌های موسیقی را همراهی می‌کند، اما نمی‌دانستم که «دَف» خود نیز به تنهایی جایگاه ویژه‌ای دارد، و این دایرهٔ کوچک و منقش‌مزین

به پولک‌های طلائی‌رنگ، می‌تواند با صدای ریتم رنگارنگِ خود در کنسرت‌ها، به حلقهٔ طلائی این کنسرت‌ها بدل شود!

دَفِ مزین به سگه‌های طلائی‌رنگ محمود آقا فرمانی، که از گرمای بی‌پایان قلبِ شعله‌ور خود او نیرو می‌گرفت، به کورهٔ فروزان، و الهام‌بخش هنرمندی برجسته مبدل شده بود و از این رو بود که این استاد بی‌نظیرِ موسیقی، ریتم‌های الوان و رنگارنگ موسیقی آذربایجانی را در تار و پودِ دَفِ خود حل می‌کرد و آن را به شکلی کاملاً نو و بدیع درمی‌آورد و می‌نواخت.

او با چنین شیوه‌ای، به هنر به دَفِ نوازی معنای تازه‌ای می‌بخشید، آن را کامل‌تر و زیباتر می‌ساخت. او با انگشتانِ لاغر و کشیده و قدرت‌مندِ خود، دَفِ را به هوا پرت می‌کرد و با به رقص درآوردنِ آن در هوا، ترانه‌های وطن‌اش را به پرواز در می‌آورد و آن را به قلّهٔ رفیع تری می‌رساند.

در پرتو چراغ‌هائی که نورِ آن‌ها هم‌چون آبخاری بر صحنه جاری می‌شد و آن‌را روشن می‌ساخت، درخششِ دَف‌ها به همراه ملودی‌های رنگارنگ، راه سعادت و خوش‌بختی را روشن‌تر می‌ساخت، پنداری که این دیگر تالگوی دَف‌ها نیست که پرتوافشانی می‌کند، بل که ماهِ شبِ چهاردهٔ هنرِ موسیقی آذربایجان است که از افق سر بر آورده و جلوه‌گری می‌کند.

با ورود گروه عاشیق‌ها به سرپرستی عاشیق حسین جوان به صحنه، ناگهان موج هلهلهٔ پُرتینِ کف‌زدن‌های حضار از روی سرِ شرکت‌کنندگان در فیلارمونی عبور کرد و بر روی تارهای نقره‌ای سازهای برسینه‌نشستهٔ عاشیق‌ها پخش شد.



گوئی این تشویق‌ها و کف‌زدن‌های پُرشور، آن نواهای پُر رمز و راز و غرور انگیزی بودند که بال و پَر زنان، در تلاشِ آن بودند تا با درهم‌آمیزی با نوای سازهای سحرانگیزِ عاشیق‌ها، آن را به جوش و خروش آوردند.

عاشیق حسین، بنیان‌گذارِ این گروه بود و رهبری آن را نیز خود به‌عهده داشت. رپر تو آَرِ این ترکیبِ تازه، قدرت‌مند و متنوع بود. عاشیق‌ها، در کنار خواندنِ بیاتیهائی که از اهداف و ایده‌آل‌های سیاسی مردم، دولت و فرقه الهام گرفته بود، درعین حال با اجرای نمونه‌های زیبایی از اشعارِ «لیریک»، «دویتی»ها، «قیفیل‌بند»ها، «گرایی»ها، «دوداق دگمز»ها و «دیشمه»ها، دربارهٔ یارانِ باوفا، پایداری در عشق، دوستی‌های بی‌پیرایه و از همسایه‌های نیک‌سرشت می‌خواندند.

عاشیق‌ها با غرور و نظمی قابل ستایش در صحنه به ردیف ایستاده بودند و بندی بلند از سُرودِ آزادی را ترنم می‌کردند.

عاشیق حسین که با غرور و وقاری خاص، درست در مقابل صفِ عاشیق‌ها ایستاده بود، بیش‌تر به ندائی باشکوه و سربلند شباهت داشت. عاشیق حسین درعین حال که عاشیقِ ماهری بود، هم‌زمان شاعرِ خوبی هم بود.

او با زخمه‌های مضرابی به بزرگی یک ناخن، تارهای سازِ خود را به صدا درمی‌آورد و خود نیز می‌خواند. او اجرائی کاملاً ویژهٔ خود داشت، او سازش را آن‌چنان به ترنم وامی‌داشت که انگار سینه ملامال از نغمه‌های بی‌پایان سهند است که به جوش و خروش آمده و چون چشمه‌ای جوشان از

هنری ناب و کم‌یاب سرریز می‌شود و چون آبشاری پُرخروش، دانه‌های مرواریدگون آن را به دور و اطراف می‌پراکند.

ناگهان همه اعضای گروه صدا در صدای عاشیق حسین انداختند. آبشاری از نغمه‌های دل‌نشین چون سیل جاری شد. چنین به نظر می‌آمد که این، آب‌های جاری چشمه‌هاست که در حال پیوستن به آب‌های روان رودها هستند. این نغمه رفته‌رفته اوج می‌گرفت، خروشان‌تر می‌گشت و همه جا پخش می‌شد. شکوه آبشار جاری این نغمه‌ها، در تنگنای دیوارهای فیلامونی نمی‌گنجید و بر خیابان‌ها سرازیر می‌شد. در شبی مهتابی، سیل نغمه‌ها در کوچه‌های روشن تبریز جاری بود...

برنامه بی‌هیچ وقفه‌ای آغاز شد، شرکت‌کنندگان همه چیز را از یاد برده، هوش و حواس‌شان را به برنامه‌های جالبی سپرده بودند که پشت سرهم به اجرا در می‌آمد و هر کدام نیز از آن دیگری جذاب‌تر بود. در میانی برنامه، بالاش آذراوغلو به میکروفن نزدیک شد، او چند ورق کاغذ در دست داشت، ورقه‌هایی که متن سروده جدیدش «گل‌سین» را بر آن‌ها نگاشته بود، شعری که به اولین فیلامونی تاریخ ایران اهداء شده بود، فیلامونی که ما با پشت‌کار و اراده خود به وجود آورده بودیم. شاعر در این سروده خود، با اشاره به حضور بی‌باوران به توانائی، خلاقیت و آفرینش مردم در این مراسم، با غرور و افتخار به تجلیل از آن پرداخته و بر آن تاکید می‌کرد...

دختران جوان خواننده، که از صدائی زیبا بهره‌مند بودند، خوش‌بخت بودند! و اما خوش‌بختی آن‌هایی که، هم صورت زیبا داشتند و هم صوت زیبا،

دوچندان بود، زیرا زیبایی سیمای خواننده می‌توانست او را بر بالِ زیبای صدایش بنشانند، آن را به پرواز درآورد و با نشستن بر بام دل‌های بزرگِ مردم، آسمانِ بی‌ابر و پُرشکوهِ آنها را فتح کند و به تسخیرِ خود در بیاورد. از خوش‌شانسی، در جمعِ ما تعداد این دخترانِ زیبا فراوان بود. انگار صحنهٔ برگزاری مسابقه بود، این دختران به ترتیب، استعدادهای خود را به نمایش می‌گذاشتند. راضیه و پوران و فاطمه، با صدای زیبا و نغمه‌های دل‌انگیزشان، تشویق‌ها و کف‌زدن‌های پُرشورِ شرکت‌کنندگان را پاسخ می‌دادند.

اجرای مشترک و با شُکوهِ آوازِ «قره‌باغ شکسته‌سی» توسط علی‌اصغر رضوان، صمد دباغ و هدایت محمدزاده، چشمه‌های جوشان، رودهای روانِ نیل‌گون و زلف‌های پریشان و نقره‌ای‌رنگِ آبشارهای قره‌باغ را در خاطر مجسم می‌کرد...

عظمت و شُکوهِ اجراهای «دستی»، توسط بیوک عبادی، غلامحسین خان، اسماعیل تیغ و آساطور صفاریان، احساسی همراه با غرور و وقار و متانت و سربلندی را در همهٔ آن‌هائی که در سالن نشسته بودند، بیدار می‌ساخت و آنان را به اندیشیدن وامی‌داشت...

اجرای رقص «یاللی» توسط گروه رقص، تجسمِ رنگ‌های الوانِ یک رنگین‌کمانِ کامل بود. به دیوارهای یک قلعه، به امواج پُرتلاطمِ یک دریا و به حلقه‌های متصلِ یک زنجیر شباهت داشت، انسان‌ها را به یگانگی در راه خوش‌بختی فرامی‌خواند!

«نایده»، دخترِ رقصندهٔ سولو، فقط به خاطر لذت بردن تماشاچی‌ها به صحنه نیامده بود، نه! او تندیزی از مهارت، لیاقت و صداقت در صحنه بود. او تنها پیکره‌ای بی‌حرکت نبود، با هر حرکتِ کوچکِ خود معنائی را القاء می‌کرد، او مشعلی بود که بر صحنهٔ هنر می‌درخشید. پنداری با حرکتِ روسری در یک دست، روزهای درحالِ عبور را بدرقه می‌کرد و با تکان دادنِ آن بر دستی دیگر، به استقبالِ روزهای آینده می‌رفت و سپس روسریِ رقصان در فرازِ سرش، به شکلِ کبوترِ سپیدی درمی‌آمد و با قلبی تپنده در حسرت و آرزوی صلح به پرواز درمی‌آمد.

آری، برای تداومِ زندگی، برای شکوفائی هنر، برای شگفتنِ غنچه‌های آرزو، وجودِ صلح لازم بود، صلح و دیگر هیچ.

## اعتبار هنرمند

«برخی هنرمندان، با تواضع

در حاشیه پیر می‌شوند

برخی هنرمندان، با عُرور

بر قله‌ها صعود می‌کنند!»

گروه ارکستر نوازندگان آلاتِ موسیقیِ خلقی، بزرگ‌ترین گروهِ فیلامونی دولتی تبریز بود. این گروه، شاملِ چهل نفر از نوازنده‌های موجود در شهر بود که فیلامونی آن‌ها را یک‌جا گردآورده بود. این‌ها کسانی بودند که می‌توانستند تار (هم تار آذربایجانی و هم تار ایرانی)، کمانچه، کلارینت، قره‌نی، دف، نی، نی‌لبک، داریه و گارمون بنوازند. در میان جمع این گروه کسانی چون غلامحسین خان، محمود آقا، یعقوب، آساطور، اسماعیل، رضا، بهلول، یدالله، صیفی، علی‌اکبر، آراکل و دیگر هنرمندان شناخته‌شده فعالیت می‌کردند. افزوده‌شدنِ سنتور به ارکستر، تحوّلِ جدیدی در هنر موسیقی بود. بیوک عبادی، هنرمند جوان، سنتور را با مهارت می‌نواخت.

هم‌زمان با اجرای آهنگ‌های مُغام، ترانه‌های مردمی، موزیک‌های رقص و غیره، درعین حال آثارِ دشوار و پیچیده‌ای هم‌چون «لیلی و مجنون»،

«آرشین مال‌آلان»، «کوراوغلو»، «شاه اسماعیل» از طرف هنرمندان آذربایجانی به روی صحنه می‌رفت و با موفقیت اجراء می‌شد.

یکی از دسته‌هایی که در میان گروه‌های موسیقی فیلارمونی به موفقیت‌های شایانی دست یافت، گروه موسیقی خلقی عاشیق‌ها بود. در این میان اعضای این گروه که به رهبری هنرمند بزرگ خلق، عاشیق حسین جوان تشکیل شده بود، کسانی هم‌چون عاشیق علی اصغر، عاشیق قلی، عاشیق حسین، عاشیق علاء‌الدین، عاشیق غلام‌رضا و دیگر صاحبان سخن‌ها حضور داشتند.

اعضای این گروه بسیار جالب، با سازهای صدفی خود گروه‌گر را همراهی می‌کردند. آنها با خواندن «تجنیس»، «قیفیل بند»، «گرایلی»، «دیل ترپنمز» و «دوداق دیمز» علاقه و مهر شنوندگان را به سوی خود جلب می‌نمودند. طنین شور و شوق این مهر و محبت، در فضای سالن به پرواز درمی‌آمد و در هلهله کف‌زدن‌های تشویق‌آمیز شنوندگان منعکس می‌شد...

یکی از خدمات ارزشمند فیلارمونی آذربایجان، ایجاد یک گروه از دختران نوازنده بود. پُر واضح است که پیش از این، زنان تبریز نمی‌توانستند در چنین صحنه‌هایی حضور داشته باشند. ما موفق شدیم از زنان و دختران نوازنده و خواننده، گروه براننده ای تشکیل بدهیم که می‌توانست در برابر صدها تماشاگر، با مهارت تمام به هنرنمایی پردازد. پس از تشکیل این گروه بود که دسته رقص دختران می‌توانست با موفقیت به روی صحنه برود.

در این گروه جالب توجه، خانم پوران، خانم آرشالوس، خانم رفیقه، نایده خانم (نینا)، حبیبه خانم، خانم حکیمه، مریم خانم و دیگران شرکت داشتند و با اجرای برنامه‌های باشکوه رقص، به معروفیت هرچه بیش تر کانون هنری ما می افزودند. در این گروه تازه تاسیس رقص، نه فقط دخترها، بل که پسرها هم می رقصیدند. در این گروه که رهبری آن را بهمن حیدرزاده به عهده داشت، افرادی مانند حَضی اعشاری، نوروز فیض‌الله‌زاده، محمد علی‌زاده و صابر محمدزاده، با رقص‌های زیبا و پُر مضمون خود، احساسی سرشار از عشق، تلاش و پیروزی را در دل تماشاگران به غلیان می‌آوردند .

دختران و پسران، هم بطور جداگانه و هم در گروه‌های مختلط، رقص‌های مختلفی مانند «قراقی»، «مولیلی»، «جیران بالا»، «قایتاقی»، «لزگینکا»، «دسمالی» و غیره را با استادی تمام اجراء می‌کردند.

در فیلامونی، دسته بزرگی از خوانندگان با تجربه و هنرمندان با استعداد و پُرنفوذ وجود داشت. در میان سولیست‌ها، علی اصغر رضوان، صاحب روحی، صمد دباغ، سعید زمان، هدایت محمدزاده، فاطمه زرگری، پوران خانم و دیگران با ترنم آلات الوانِ موسیقی، دل‌های تماشاگران را گرم می‌کردند و به رویاهایشان بال پرواز می‌بخشیدند...

چه کسی می‌تواند انکار کند که سنگ‌های رنگین بهادر در میان خاک به عمل می‌آیند، مرواریدهای درخشان و پُرفروغ در میان آب‌های نیل‌گون و گل‌های خوش‌عطر و بو در چمن‌زارهای سرسبز؟ چگونگی پرورش گل‌های

برگ‌های بهارِ آفتابی (خاطره‌ها)  
علی توده  
پُرِ عَطْرُوبُو از رازهای نهفته در نهادِ طبیعت است، و همین طبیعتِ رازناک  
استعدادهای شگفتِ خود را در اختیار فرزندانِ هنرمند خود قرار داده است.  
و عجیب این است که این استعدادها همان قدر که عظیم‌اند، همان قدر نیز  
کم‌یاب و نادرند .

شاعرانِ با قریحه و آهنگ‌سازانِ اندیشه‌ورز، همان هنرمندانِ اعجاز‌گری  
هستند که می‌توانند با نواها و نغمه‌های شورانگیزِ خود، دلِ مردمانِ خویش  
را به چنگ آورند .

اما از چیست که همین طبیعتِ سخاوت‌مند، از توانِ بکارگیریِ استعدادی  
که برای حفظ و پاسداری از طبیعت به دیگران ارزانی داشته، عاجز است؟  
آری، این طبیعتِ پُربرکت که به هرکاری تواناست، فقط در این مسئله  
ناتوان است. و البته اگر چنین نبود، آن‌گاه ثروت‌های بی‌کرانِ طبیعت  
این‌گونه حیف و میل نمی‌شد.

فرزندانِ هنرمندِ طبیعت، می‌بایستی قدرِ استعدادهای فطری خود را به نیکی  
بشناسند و آن را گرامی بدارند.

بر فرازِ قلّه‌های پُرشکوهِ این استعدادها، هیچ چیز به‌جز دانه‌های بلورینِ  
باران‌های بهاری و نرمه‌های مخملینِ برفِ زمستانی نمی‌توانست بنشیند.

هنرمندِ اصیل، حتّی در اوجِ قلّه‌ شُکوفائی، حقّ ندارد در برابرِ نیازمندی  
خویش، سرِ پُرخرورِ خود را خم کند!



او باید بداند که سرفرود آوردن در قبال نیاز، همان تسلیم شدن و لگدمال شدن است، و افتادن به زیر پا، یعنی فریب، تسلیم و سرکوب شرف و وجدان هنر اصیل. یعنی فروکاستن اقبالی سربلند به فاجعه‌ای دهشت‌بار.

در زندگی، خوانندگان بسیاری وجود داشته‌اند، که با حضور در مجالس بزرگ، با صدای خود، به شهرت رسیده‌اند، حرمت و احترام شنوندگان را به سوی خود جلب کرده، پاداش شایسته‌ای گرفته و چه بسا بارها مورد ستایش نیز قرار گرفته‌اند.

البته در این میان بسیاری از آنانی که از همین راه به ثروت و مال و منال رسیده‌اند، قدر هنر خود را ندانسته و خیلی زود خود را باخته و هنرشان را از یاد برده‌اند. کس چه می‌داند شاید هم دانسته و آگاهانه، همه هنر خود را قربانی پول و ثروت کرده‌اند.

سرانجام یک روز فرا رسید، روزی چون پرنده‌ای با دو بال، بر یک بال سعادت و خوشبختی، و بر بال دیگر بدبختی و فلاکت.

روزهای پرتناقضی که بسیاری از خوانندگان نتوانستند آن را ببینند، اما مال و منالی را که در تمام عمر خویش تصورش را هم نمی‌کردند، نصیبشان شد و مال و منال بر سرشان بارید. حرص و آزی به مال که توانست حرمت و احترام چراغ معجزه‌گر هنر را خاموش سازد. اما غافل از آن که توفان‌های بی‌امان روزگار، بسیاری از ثروت‌ها را به تاراج برده است تا جائی که حتی پیشیزی برای کسی نگذاشته است. هم دارائی و پول، ثروت محسوب می

شود، و هم هنر، اما هنری که ارزان فروخته نشود، ماندگارتر و ارزش‌مندتر است.

این کانون هنری تازه‌پا، مصمم بود تا با تامینِ زندگی هنرمندانی که در آن فعالیت می‌کردند، آنان را از اندیشیدن به مشکلاتِ خود بی‌نیاز سازد، برای همین هم مشکلِ تامینِ نیازهای معیشتی هنرمندان را با اداره در میان گذاشتیم. دولتِ ملی برای رفع نیازمندی‌های هنرمندان حقوقِ مناسبی تعیین کرد. استعدادها، هرچه بیش‌تر شکوفاتر و پُربارتر شد!

## قلم‌های حق‌شناس!

«قلمی هست که با هنرش،

اعجاز‌گراست،

قلمی هست که

حق‌شناسِ هنراست»

فیلارمونی دولتی تبریز، در آغوشِ مهربانِ این شهرِ کهنِ سال، به زنگینِ شُکوه‌مندی شبیه بود که بر تارکِ نغمه‌های نو سُروده می‌درخشید. عطر و بوی این گلِ نو شکفته، در سرتا سرِ خاکِ و طن به مِشام می‌رسید و در ابیاتِ ترانه‌هایی که زمزمه می‌شد، بازتاب می‌یافت.

نغمه‌خوانانِ ما این را به خوبی می‌فهمیدند که آنچه خواننده زیر لب زمزمه می‌کند، فقط برای خودش نیست. او می‌بایستی بداند که برای چه کسی بخواند، کجا بخواند، چه را بخواند، و نیز کی و کجا باید بخواند. و نه این که از طریقِ دهان و گلو، بل که باید از ته دل بخواند. با مهر و محبت بخواند. با شور و شوق بخواند!

جمع هنرمندانِ فیلارمونی، فقط در مکان‌های متعلق و منصوب به فیلارمونی برنامه اجراء نمی‌کرد، بل که آن‌ها در بسیاری از برنامه‌های رادیویی، در صحنهٔ تئاترها و تماشاخانه‌ها، در اعیاد و جشن‌های پُرشکوه مردم، در مؤسسات و مراکزِ کارگری، در روستاها، در اردوگاه‌های نظامی، برای

سربازان و بطور کلی در همهٔ اجتماعات سیاسی فعال بودند و برنامه اجراء می‌کردند.

گاه، نفس‌های سوزان بالابان، که بر روی آهنگ یک ساز کوک شده بود، همراه و هم‌نوا با ملودی‌های جان‌سوز، ترانه‌ای شورانگیز را همراهی می‌کرد، و با ایجاد شور و شوق در انسان‌ها، احساس یگانگی و برادری را در دل‌هایشان شعله‌ور می‌ساخت.

گاه، ملودی‌های حزین به اهتزاز درآمده از تارهای درخشان سینهٔ سنتور، هم‌آغوش با نواهای بغض‌آلود تارهای کمانچه، عصب‌های کش‌آمده را آرامش می‌بخشید.

گاه، دست‌های ماهر و آزموده با شور و شوق، دف و دایره را به صدا درمی‌آورد، و درهم‌آهنگی با ریتم انگشت‌های ماهری که با حرارت، بر دگمه‌های گارمان می‌رقصیدند، آنانی را که برای پی‌ریزی یک زندگی نو می‌کوشیدند، به کار و تلاش و شادی و آرامش فرامی‌خواندند.

گاه، طنین صدای نقاره‌های به‌لرزه درآمده از ضربه‌های ناگهانی دست‌نوازانده، با نوای زیرلرزه‌های سیم‌تار درهم می‌آمیخت و انسان‌ها را برای پیکاری بی‌امان باز می‌خواند...

رضا آذری، که از همکاران روزنامهٔ «آذربایجان»، ارگان فرقهٔ دموکرات آذربایجان بود، در سومین شمارهٔ آبان ماه سال ۱۳۲۵ (۱۹۴۶) مجلهٔ

«دموکرات»، ارگان کمیته شهری تبریز که دارنده نشان پرچم ستارخان بود، نوشته‌ای با عنوان «ارکستر ملی فیلامونی» درج کرد.

نویسنده که با آرزوئی نیک قلم به دست گرفته بود، می‌نوشت:

«قسمت‌های رقص، آواز و نیز اجرای سولو در پرده‌های اول و دوم ارکستر فیلامونی، بسیار پُر بار است. تعداد هنرپیشه‌ها و نوازندگان این بخش، بیش از صد نفر است، برای معرفی و شناساندن تک‌تک این هنرمندان و کسانی که در این برنامه‌ها ایفای نقش می‌کنند، باید یک کتاب نوشت. ما در این جا فقط به معرفی چند تن از آنان می‌پردازیم، زیرا خود تماشاگران گرامی، اطلاعات کافی و مفیدی در اختیار دارند.

در پرده‌ی نخست، نقش قهرمان موسیقی، از آن حاجی‌خان محمدی است. این بخش از موسیقی را حدود چهل تن از ماهرترین نوازندگان اجراء می‌کنند. آلات گوناگون موسیقی که به کار برده شده عبارت‌اند از تار، کمانچه، ویولون، قره‌نی، سنتور، فلوت، دف و غیره.

نوع موسیقی اجراء شده، «موسیقی جنگی» است که سازنده آهنگ آن «عزیر حاجی بنگ اوف» است.

رقص «قازاخی»: به رهبری و سرپرستی آقای بهمن حیدرزاده اجراء می‌شود.

موسیقی خلقی - قاراباغ شکسته‌سی: با همراهی ارکستر اجراء می‌گردد.

سولیست‌ها: عبارتند از صمد آقا دباغ و آقای هدایت محمدزاده.

بیات ترک: آقای بیوک عبادی است، او سنتور را به شیوه بدیعی می‌نوازد.

سولولو (تک نوازی) دَف (دایره): آقای محمود فرمان نوازنده نامدار دَف در آذربایجان، با مهارتی بی‌بدیل دَف می‌نوازد.

«گت آی باتاندان سورا گل، آی او غلان»: در این قسمت، آقای یعقوب نوپرست، نوازنده مشهور تار، برنامه اجراء کرد. تماشاگران این برنامه از شیوه نواختن تار توسط آقای نوپرست بسیار استقبال کردند.

رقص - مولیلی: کمپوزیتور موسیقی حاجی خان محمدی است و متن آن از علی توده. سپس دسته عاشیق‌ها به رهبری هنرمند مرد می، عاشیق حسین جوان به صحنه می‌آیند و ترانه‌های خلقی مردم آذربایجان را اجراء می‌کنند.

دختر تبریز، موسیقی از حاجی خان محمد، از سروده‌های آقای میرمهدی اعتقاد. هم‌چنین اجرای ترانه‌های «سئوگلیم»، «آلا گولر»، «قاراگیله»، «گولگز».

اجرای ترانه‌ها و رقص‌های مختلف مرد می، با شرکت گروه دختران نوازنده، و هنرمندان دیگری که در این برنامه نقش دارند و در راسی همه آنها سولیست‌هایی مانند خانم فاطمه زرگری، خانم حکیمه دماوند، پوران خانم، هنرمند دوازده ساله عیسی علی‌زاد، نایده خانم، و هم‌چنین یونس ونیسان و چند تن دیگر که با مهارت ویژه‌ای لژی می‌رقصیدند.

البته این که این زنان و مردان هنرمند توانسته بودند در این مدت بسیار اندک به چنین موفقیت‌های بزرگی دست یابند، واقعا شایسته تقدیر و قدردانی بودند. در ضمن باید یادآور شد که این موفقیت‌ها در عین حال محصول فعالیت‌ها و زحمات خستگی‌ناپذیر آقای حاجی‌خان محمد، شاعر جوان، علی توده رهبر و مدیر فیلامونی، و نیز استاد هنرمند آقای حسن عذاری بود. گزارش چهارصفحه‌ای مجله «دموکرات» که با شور و شعف از فیلامونی تبریز و فعالیت‌های پر جوش و خروش هنرمندانی که در آن ایفای نقش می‌کردند سخن می‌گفت، با تصاویر زیادی از صحنه‌های مختلف آن تزئین شده بود.

می‌توان گفت که از همه گوشه و کنار آذربایجان، نامه‌ها، تلگرام‌ها، تقاضاها و سفارش‌های پر شور مملو از احساسی که سرشار از امتنان و تشکر بود برای فیلامونی فرستاده می‌شد، آن هم نه به شکل پراکنده، بل که به صورت انبوه و بی‌حد و حساب.

نویسندگان ساکن تبریز با پر توافکنی هر چه بیش تر بر زندگی پر جوش و خروش فیلامونی تبریز، با شور و شوقی مملو از غرور و افتخار، آن‌را در صفحات مختلف مطبوعات منعکس می‌ساختند.

هم‌چنین اطلاعات فراوانی درباره اخبار و گزارش‌های گوناگون فیلامونی و برنامه‌های موسیقی و نیز کنسرت‌هایی که در آن به اجراء درمی‌آمد، در روزنامه آذربایجان انعکاس می‌یافت. روزنامه آذربایجان تنها به نوشتن و

درج مطالب کو تاه در باره کز سرت‌ها و فعالیت های فیلاز مونی اکتفا نمی‌کرد، بل که در این زمینه به چاپ مقالات و نوشته‌های مفصل نویسندگان مختلف نیز می‌پرداخت.

یکی از نویسندگان که مطالب خود را با نام « ساوالانلی » می‌نوشت، در مقاله خود با عنوان « اهمیت اخلاقی و اجتماعی ارکستر ملی » از جمله نوشته بود:

« یکی از دست‌آوردهای دل‌چسب و مهم نهضت ملی ما، ایجاد ارکستر ملی است که قطعا خواهد توانست در بالا بردن روحیه مردم و اعتلای روح و روان آنان نقش شایسته‌ای ایفاء کند. بدون اغراق می‌توان گفت که در هر کشوری، دانشگاه و فیلاز مونی، دوز نهادی هستند که می‌توانند برای پرورش و ارتقای مسائل روحی و معنوی مردم و جامعه شانه‌به‌شانه هم پیش بروند. در این ارتباط، ارکستر ملی، یکی از آن مراکز حساس و مهم هنرهای ظریفه است.

در حالی که در بسیاری از ممالک شرق نزدیک و میانه و حتی در خود تهران، تا به امروز موفق به ایجاد فیلاز مونی نشده‌اند، مردم زحمت‌کش و با استعداد ما، توانسته‌اند تحت رهبری فرقه، نه تنها بنیان مؤسسه‌های مختلفی را بگذارند، بل که حتی موفق شده‌اند تا نهاد بسیار مهمی چون « فیلاز مونی » را به وجود بیاورند.

روز یازدهم شهریور ماه امسال، یعنی درست یک ماه پیش از این، ارکستر ملی ما پس از یک دوره تدارک یک‌ماهه فشرده، به شکل باشکوهی افتتاح



شد و کار خود را آغاز کرد. از آن تاریخ تاکنون بیش از ده کندسرت و برنامه‌های عالی هنری، در حضور هم‌شهری‌های ساکن تبریز و میهمانان خارجی اجراء شده است. از دید میهمانان خارجی، فیلاز مونی، با عث‌سر بلندی و افتخار مردم و شهر ما است. این مؤسسه، آینه تمام‌نمای رشد شعور ملی و لوح برجسته فرهنگ مردم ماست، از آن باید آموخت و آن را گرمی‌اش داشت، زیرا که وجود آن، هم روح و روان ما را تلطیف می‌کند، و هم دست نوازش‌گرش را بر ذهن‌های خسته ما می‌کشد...

در همین جا لازم است بگوئیم و تاکید کنیم که ما موظفیم قدر هنرمندان جوان دختر و پسری که شبانه‌روز جان‌های عزیزشان را در راه سر بلندی مردم، خسته و فرسوده می‌کنند، بدانیم و به آنان به دیده احترام بنگریم و به هنرمندان مان و هنرشان به سان مردمان با فرهنگ جوامع دیگر ارزش ویژه‌ای قائل شویم.

باید دانست که این مؤسسه، همین طور و خود به خود به وجود نیامده است. برای تأسیس آن، البته پس از تحمل سختی‌ها و زحمات فراوان، فقط برای بودجه ده ماهه‌ی آن، مبلغ دو بیست و پنجاه هزار تومان از طرف اداره فرهنگ اختصاص داده شده است. فیلاز مونی، نزد یک به دو بیست نفر هنرمند و کارمند زن و مرد دارد. گرداننده و مدیر اجرایی ارکستر ملی، هنرمند گرمی ما «حاجی‌خان محمد» است، مدیر کل آن شاعر جوان و با استعدادمان آقای علی توده و مسئول هنری آن نیز آقای حسین عذاری می‌باشد.

برنامه‌های ارکستر ملی زود به زود عوض می‌شوند. در حقیقت برنامه‌های متنوع آن، بسیار وزین و با ارزش است. اگر کسی یک بار هم که شده به تماشای آن برنامه‌ها برود، همیشه آرزوی دیدن دوباره آن را خواهد داشت. همه هنرمندان با استعداد ارکستر ملی، اعم از زن و مرد و دختر و پسر به شکل ماهرانه و قابل تحسینی نقش خود را ا‌ج‌ر‌اء می‌کنند، آن‌ها در همین مدت زمان بسیار اندک، به موفقیت‌های بسیار چشم‌گیری دست یافته و با استقبال پر شور مردم مواجه شده‌اند. امیدواریم و آرزو می‌کنیم که در آینده، موفقیت‌های هر چه بیش‌تری کسب کنند. در این باره باز هم خواهیم نوشت». («آذربایجان» شماره ۲۴ (۳۱۳) - دوره دوم - چهارشنبه ۱۰ مهر ۱۳۲۵ - سال ۱۹۴۶)

در این روزنامه، در نوشته دیگری درباره ارکستر ملی که با عنوان «یک کنسرت باشکوه» به چاپ رسیده است چنین می‌خوانیم:

«روز دو شنبه دهم مهر ماه، از سوی ارکستر ملی آذربایجان، کنسرت باشکوهی با حضور نیروهای ارتش ملی، از جمله افسران و سربازان برگزار شد. در این کنسرت، همه هنرمندان زن و مرد، و نوازندگان ارکستر ملی، شرکت داشتند.

سربازان ارتش ملی، این فرزندان شجاع مردم، با شور و شادی زایدالوصفی به تماشای این برنامه‌ها نشستند. هنرمندان واقعا دوست‌داشتنی ارکستر ملی، توانستند تحت رهبری استادانه‌ی «حاجی‌خان‌محمد» وظایف هنری خود را

به نحو احسن و با مهارت قابل تحسینی اجراء نمایند، زیرا کسانی که به دیدن هنرنمایی آنها آمده بودند، سربازان قهرمان مردم بودند.

ارکستر ملی ما، از اولین روز افتتاح خود تا امروز، در تلاش بی‌وقفه و شبانه‌روزی خود، بدون ابراز خستگی، با برگزاری برنامه‌های نو، باعث امتنان هرچه بیش‌تر مردم شده‌اند. (ر. آ. «آذربایجان». شماره ۳۱ (۳۲۰) - دوره دوم - پنجشنبه ۱۸ مهر ۱۳۲۵ - سال ۱۹۴۶)

مجله «آذربایجان» نیز صفحه ۴ شماره ۱۰ ماه اکتبر ۱۹۴۶ خود را تما ما به فیلامونی تبریز اختصاص داده بود. در صفحه‌های آن شماره مجله، مقاله من نیز با عنوان «فیلامونی تبریز» به چاپ رسیده بود.

هم‌چنین در صفحه‌های مختلف آن، عکس گروه عاشیق‌ها، و نیز تصاویر مختلفی از دختران و پسران هنرمند، گروه‌های مختلف رقص، و سولیست‌ها چاپ شده بود...

لازم به ذکر است که ما در فیلامونی تبریز، مهمانان خارجی زیادی هم داشتیم و خیلی زود به زود از این مهمانان گران‌قدر خود استقبال می‌کردیم. در میان این مهمانان، بودند کسانی که هم از شهرهای بزرگ ایران، و هم از کشورهای دیگر جهان مهمان ما می‌شدند.

یکی از مهمانان نوبتی ما، نغمه‌سرای نامدار ایران، ثریا خانم قاجار بود. او به همراه همسرش سرگئی سرگئیف که نوازنده معروف تار بود، از تهران

آمده بود. آنها در حال سفر به اتحاد شوروی بودند و در سر راه خود، در تبریز توقف کرده و به دیدار ما آمده بودند.

ما، حتی برای اجرای برنامه‌ای از سوی این مهمانان هنرمندان، جایی در برنامه‌های کنسرت خود منظور کردیم. خانم ثریا، به روی صحنه رفت و با همراهی تار همسر هنرمندش سرگئی سرگئیف، ترانه‌های خلقی آذربایجان را به شیوه خاص خود، و با مهارت تمام اجراء کرد. همه آن هائی که در سالن فیلارمونی نشسته بودند، با کف‌زدن‌های پرشور خود، هردو هنرمند را با شور و حرارت مورد تشویق قرار دادند.

فیلارمونی، این کانون هنری نوین یاد و جوان ما، بر روی این خدمت‌گزاران پرتجربه هنر، تاثیر بسیار خوبی گذاشت. خانم ثریا، خشنود بود، به هیجان آمده بود، و چشمانش پر از اشک شده بود. او با همان چشمان اشک‌آلود، با شادی و مهر و محبتی خواهرانه، دختران هنرمند ما را در آغوش فشرد...

شوخی بردار نبود، در ایران، این اولین فیلارمونی بود که در تبریز به وجود آمده بود!

آوازخواندن زنان در ایران از حوادث نادر روزگار به‌شمار می‌آمد، و اینک زنان و دختران آذربایجان در تبریز، نه تنها به صورت انفرادی، بل که دسته‌دسته و گروهی می‌خواندند و نغمه‌سرائی می‌کردند و بر روی خادمین شناخته‌شده عرصه هنر نیز تاثیر زیادی می‌گذاشتند.

برگ‌های بهار آفتابی (خاطره‌ها)

علی توده

خانم ثریا با عطوفت و مهرِ خواهرانه‌ای، سؤالاتِ بسیاری دربارهٔ برنامه‌های آیندهٔ دخترانِ جوانِ خواننده مطرح کرد و پس از شنیدنِ پاسخ‌هایی که به او داده شد، ابرازِ رضایت نمود.

فیلارمونی تبریز وضعِ حسّاس و شکننده‌ای داشت، اما هنوز با گام‌های آهسته و حساب شده‌ای که برمی‌داشت، بیش‌تر به یک کودکِ عاقل و باهوش شباهت داشت. او نیازمندِ دست‌های توان‌مندی بود که به یاری‌اش بشتابند و او را یاری کنند. از آرزوهای بزرگِ جمعِ ما این بود که بتوانیم فیلارمونیِ خودمان را به یکی از مراکزِ شناخته شدهٔ موسیقی، به یکی از کانون‌های غنی هنری مبدّل کنیم. اما...

شاه، با پشت‌گرمی و اتکاء به حمایتِ امپریالیسم و نیروهای ارتجاعیِ حامیِ خود، توانست با سرنیزه‌های خون‌آلودِ خود، آرزوهای مردمِ آذربایجان، و میلیون‌ها انسانِ دیگر را به خاک و خون بکشد...

## سخن آفتابی

«کلامی هست که همواره زیرِ پاست

چون خَسی بی مقدار.

کلامی هست که هم چون خورشید،

می درخشد، چون نگینِ تاجِ هنر.»

تبریز در جوش و خروش است. در یکی از آن روزهای شاد و شگفت‌انگیز، میررحیم ولائی، معاونِ صدرِ کمیتهٔ شهر به من تلفن کرد و گفت:

«تصمیم گرفته‌ایم یک مجلهٔ سیاسی، اجتماعی و هنری، به نام «گونش» منتشر کنیم. می‌خواهیم در شمارهٔ اولِ آن اشعار و سُروده‌های پیکارجویانهٔ میهنی درج شود. درعین حال فکر می‌کنیم اگر عکسِ سراینده‌گانِ اشعار را نیز به همراه شعرهایشان چاپ کنیم بد نیست، زیرا بهتر است تا مردم، شاعرانِ خود را ببینند و بشناسند. تو هم ارمغانِ خودت را بیاور. منتظرت هستم.»

من خواسته‌ام دوست‌ام را اجابت کردم. مجله «گؤنش» منتشر شد، و گوئی با تولد پُرفروغ خود، گل‌های سُرخ فام تبریز را که تا افق‌های دور دست قد بر کشیده بودند، گسترده‌تر کرد.

مطالب هنری تازه و پُرشور مجله که سرشار از امید به فردائی روشن تر بود، توانست بطور جدی موردپسند خوانندگان قرار بگیرد و هم‌چون دسته‌گلی به رنگ آفتاب، در سرتاسر وطن‌مان دست به دست بچرخد. ما از طرف «جمعیت شاعران و نویسندگان» یک صفحه ادبی ویژه که به ماکسیم گورکی، نویسنده ادبیات کارگری روسیه تقدیم شده بود، منتشر کردیم. این صفحه را ما سه نفر یعنی کامل توتون فروش، صدر جمعیت، بالاش آذراوغلی و خود من تهیه کردیم. در این صفحه، شعرهای بالاش و من که به ماکسیم گورکی، استاد جاودانه سخن تقدیم کرده بودیم، به چاپ رسید. روزی که مجله از زیر چاپ بیرون آمد، کامل صدر «جمعیت شاعران و نویسندگان» با افتخار، آن را در مقابل چشمان همه نویسندگان و شاعرانی که به دفتر جمعیت آمده بودند، به روی سر بُرد و در هوا تکان داد، طوری که انگار این صفحه مملو از کلمات رزم‌جویانه، پرچم برافراشته ارتش قلم به‌دستان پیکارجوی ماست! او با افتخار گفت:

این انسان با عظمت برای ما، ماکسیم گورکی است، و این ماکسیم گورکی است که «هراس» بر دل دشمنان ما می‌افکند.

پاسخ گفتن به نیازهای روزانه شعر و نظم از یک سو، و داشتن مسئولیت‌های اجتماعی، درعین حال که افتخارآمیز بود، درعین حال سخت و دشوار هم بود. این کار از شاعر، وقت، زمان و استعداد ویژه‌ای می‌طلبد. چند تن از شاعران، از جمله من و آذراوغلی، تلاش می‌کردیم تا این دین و وظیفه مقدس خود در برابر میهن را به شایستگی به انجام برسانیم.

شب‌های طولانی بی‌خوابی و جست‌وجوهای بی‌پایان فراموش شده را هیچ حدّ و حسابی نبود. اما ظاهراً این فداکاری‌ها، از نگاه دوستان هم‌قلم ما به دور نمانده بود زیرا بسیاری از استادان سخن، با پیگیری در مطبوعات مختلف آن دوره، نوشته‌های ما را مرتّب می‌خواندند.

دریکی از جلسات نوبتی «جمعیت شاعران و نویسندگان»، علی فطرت، از بزرگان و ریش‌سفیدان شعر دموکراتیک، با اشاره به تلاش و فعالیت‌های خستگی‌ناپذیر و شبانه‌روزی، که ما در جبهه هنرگشوده بودیم، سخنان صمیمانه‌ای ابراز کرد.

او با نگاهی پر از مهر و محبت و درحالی که با چشمان مهربان خود شرکت‌کنندگان در جلسه را از نظر می‌گذراند افزود:

«ما باید از این دو همکار و هم‌قلم جوان و با استعداد خودمان، صمیمانه سپاس‌گزار باشیم، زیرا آنها به جای ما هم قلم زده‌اند.»



چنین ارزش‌گزاری و قدردانی، به کار بی‌چشم‌داشت ما، آن هم از سوی یک پیش‌کسوت، در اصل، حرف دل همه آنهاست بود که در مجلس شرکت کرده بودند. آنها نیز از ما قدردانی کردند و ما نیز به نوبه خود از توجه همه آنها سپاس‌گزاری کردیم، سپاسی که سرشار از غرور و افتخار هم بود.

و این افتخار و سربلندی از آن شاعرانی بود که توانسته بودند با زبان اعجاز‌انگیز هنر خود، هدف‌ها و ایده‌آل‌های مقدس فرقه و حکومت ملی ما را به میان توده‌های مردم ببرند!

در یکی از آن روزها، به من گفته شد که محمدعارف داداش‌زاده، منتقد، ادبیات‌شناس و مترجم سرشناس آذربایجان شوروی به تبریز آمده و قرار است که امشب با او دیداری داشته باشیم.

من از شنیدن این خبر بسیار شاد شدم. زیرا اولاً، قرار بود با انسانی دیدار کنم که از آن بخش دیگر وطن زادگاهی‌ام آمده بود! و بعد هم به خاطر این که از این طریق می‌توانستم دیدگاه‌ها و نظرات صمیمانه یک استاد بزرگ منتقد را درباره ادبیات دموکراتیک و نوپای مان بشنوم.

محمدعارف به همراه آلکسی سورکوف، شاعر شناخته‌شده شوروی، به عنوان نماینده رسمی نویسندگان اتحاد شوروی، در اولین کنگره نویسندگان ایران که در تهران برگزار شد، شرکت کرده و پس از پایان کار آن کنگره، از تهران مستقیماً به تبریز آمده بود.

نمی‌دانم سبب آن چه بود؛ از حسرت، از سوزشی درونی و یا از خواست و اشتیاقی پنهان؛ اما هرچه که بود، جلسه‌ای که قرار بود یک جلسه دیداری کوتاه باشد، به یک شب شعرخوانی بلند و طولانی تبدیل شد. شاعرها، به ترتیب از جای خود برمی‌خاستند، شعرشان را می‌خواندند و دوباره در جای خود می‌نشستند.

محمد عارف با چشمانی پُر از شعف، نگاه‌اش را بر لب‌های مرتعش شاعرانی که به هنگام شعرخوانی از فرط هیجان می‌لرزید، دوخته بود و با دقت گوش می‌داد.

وقتی نوبت به من رسید. کز کرده و خجالت‌زده از جا برخاستم و شروع کردم به خواندن شعر «گؤنش» (آفتاب) که به تازگی آن‌را نوشته و در روزنامه آذربایجان منتشر کرده بودم. این شعر، علی‌رغم این که خطاب‌اش به آفتاب بود، اما منظور و مفهوم به کلی دیگری را افاده می‌کرد و ربطی به آفتابی که هر روز آن را به چشم می‌بینیم، نداشت.

ما این آفتاب را هر روز با چشمان خودمان می‌دیدیم، هر چند که دورادور، ولیکن نه دست‌مان به آن می‌رسید، و نه صدای‌مان. نه دل‌مان را گرم می‌کرد و نه نوری بر بخت‌مان می‌تاباند.

و اکنون ما توانسته بودیم به بهای نبردهای سهمگین و دادن قربانیان فراوان، پیروزی‌های فراموش‌نشدنی به چنگ بیاوریم و آفتاب را به آغوش میهن

برگ‌های بهار آفتابی (خاطره‌ها)

علی توده

بازگردانیم. و این آفتابِ کهن سال طبیعت نبود، بل که خورشیدِ جوان و درخشانِ زندگی بود!

از این ها گذشته، هنر ما نیز جان تازه ای گرفته و پُررونق‌تر گشته بود. من با شور و حرارتِ فراوان شعرِ «گُونَش» خودم را در این جلسهٔ باشکوه خواندم، من می‌خواستم تا از این طریق دست‌آورده‌های زندگی نوینی را که در روشنایی این «خورشید» به چنگ آورده بودیم، به برادرِ هم‌وطن مان که از شمال آمده بود، نشان دهم. مگر نه این است که هر برادری از دیدنِ شکوه و جلالِ برادرانِ دیگرش، شاد می‌شود و به وجد می‌آید!

من شعرم را از روی نوشته می‌خواندم، اما، گاهی نیز چشم از روی نوشته برمی‌گرفتم و به محمدعارف که در ردیفِ جلو و در مقابلِ من نشسته بود، نگاه می‌کردم.

محمدعارف که طبعی لطیف داشت و آدم ساکت و آرامی بود، با شوق گوش می‌داد و چشمانش مملو از شادی بود.

سرانجام نوبتِ صحبت به محمدعارف رسید. او گفت:

«وقتی از من برای شرکت در اولین کنگرهٔ نویسندگان ایران دعوت کردند، بسیار خوش حال شدم. من از آنها خواهش کردم تا امکان دیدار از شهر تبریز برایم فراهم شود، زیرا که دیدار از تبریز زیبا، مشاهدهٔ آثار باستانی آن و دیدار و صحبت با هنرمندان حسّاسِ آن، یکی از آرزوهای دیرینهٔ من بود!

و اکنون شانس و اقبال با من یاری کرده است، آرزوئی که زمانی طولانی در دل خود پرورده بودم، اکنون در مقابل چشمانم به حقیقت پیوسته است. کاش همه آرزوها، سرانجامی چون آرزوی من می‌داشتند!

و اما درباره اشعار و سروده‌های شما، می‌توانم بگویم که، این آفریده‌ها، چه از نظر شکل و فرم نو و چه از نظر مضمون، تنوع و رنگ آمیزی آنها، بسیار قابل توجه هستند. شعرهای زنده و جان‌دار شما در مسیر پویائی و تکامل است. برای پویائی هرچه بیشتر اشعار رزم‌جویانه شما موفقیت‌های هرچه بیش‌تری آرزو می‌کنم. من اکنون تحت تاثیر فراموش‌نشدنی شعرهای شما، به باکو بازخواهم گشت!

جلسه دیدار، نیمه‌های شب به پایان رسید و شرکت‌کنندگان در آن، همه پراکنده شدند. من نیز به خیابان آادم. نفس عمیقی کشیدم و سینه‌ام را با عطر باغ همیشه بهار «گلستان» انباشتم. سرم را بلند کردم و آسمان را نگریستم. ستاره‌هائی که بر فراز شهر تبریز سوسو می‌زدند، چقدر درشت، شفاف و نزدیک بودند!

ستاره‌های مهربان، به چشمان شاد و پُرفروغ انسان‌های خوش‌بخت شباهت داشتند. ستاره‌های ردیف‌شده در آسمان، مانند کلمات جاگرفته در ابیات و مصرع‌های اشعار و سروده‌های پیشینان مان، ژرف، پُرفروغ و مقدس بودند.

## سرای غزل

«غزلی هست

که در رَف‌ها خاک می‌خورد

غزلی هست

که چون ستاره می‌درخشد»

آتش، تنها در میدان نبرد نیست که وجود دارد. در عرصه هنر نیز وجود دارد و این آتش دو گونه است، یکی فروزان و پُرتین و دیگری بی صدا و حَزین!

آتشی هست که همیشه فروزان و شعله‌ور نیست، خاموشی چنین آتشی، هم چون افروختن آن است.

آتشی که یک باره گر بگیرد، یکباره نیز می‌میرد. اما آتش آرام و حَزینی هم هست که همواره گدازان است، هم می‌سوزد و هم می‌سوزاند، اما هیچ راه به افراط نمی‌برد. خود می‌داند که کی و کجا باید شعله‌ور شود.

و آن‌گاه نیز که گر بگیرد، شعله‌هایش سر به آسمان نمی‌ساید، بل که ریه‌های آتشین‌اش ژرف‌تر می‌گردد و گدازنده‌تر می‌شود و همین

ریشه‌های گداخته است که تا مغز استخوانِ آدمی نفوذ می‌کند، می‌سوزد و می‌سوزاند.

محمدعلی محزون نیز چنین شاعرِ آتش به جانی بود. او با تب سَمی ملا یم بر لب و دلی گداخته، شاعری بود آتش به جان و محزون، شاید هم به همین دلیل بود که نام حَزین بر خود نهاده و «حزین» تخلص می‌کرد.

طبیعی است که هر شاعری در روندِ کارِ خود در پی یافتنِ اندیشه‌های نو، تشبیهات و تیپ‌های مشخصی کند کاش و جست‌وجو می‌کند و پروا ضح است که بدونِ این تلاش، نه آفریده‌های خودِ شاعر و نه ادبیاتی که او خود را متعلق به آن می‌داند، نمی‌تواند پربارتر شود.

محمدعلی محزون به اندیشه‌های بکر، تشبیهات و تیپ‌های مختلف در رابطه با مسائلِ ملی دست یافته بود. او آنها را از دیده‌ها و شنیده‌ها و آموخته‌های خود از محیطی که در آن زندگی می‌کرد، اخذ می‌نمود.

شاعر، در سیمای یک شاخه گل معمولی، یک برگ و یک قطره شبنم، به چنان تصویرِ رنگ‌آمیزی شگفت‌انگیزی دست می‌یافت که خواننده از توانائی و صمیمیتی که در کار او می‌دید، متحیر می‌شد...

ما خیلی زود به زود به مغازهٔ ظروف فروشی محمدعلی محزون در خیابان ستارخان می‌رفتیم. فرقی هم نمی‌کرد که راه‌مان از آن طرف‌ها می‌افتاد یا

برگ‌های بهار آفتابی (خاطره‌ها)  
علی توده  
نه. شاعر در این دگانِ پُر رفت و آمد، بیش‌تر از تجارت، با شعر و شاعری  
مشغول بود.

کتاب‌های دیوان محمد فضولی و غزلیات علی آقا و احد همیشه روی  
پیش‌خوان مغازه او قرار داشت. با این‌که او اکثر این غزل‌ها را از حفظ بود،  
با این‌همه، گاهی کتاب را می‌گشود و برخی از این غزل‌ها را به آرامی  
می‌خواند. شاعر، گاهی آن‌چنان سرش به خواندن و مطالعه گرم می‌شد که  
از آمدن و داخل شدن مشتری به مغازه اش نیز خبردار نمی‌شد. نه تنها  
خبردار نمی‌شد، بل که حتی اگر خبردار هم می‌شد، فراموش می‌کرد که  
به مشتری خوش آمد بگوید.

کسی چه می‌داند؛ شاید هم او به خاطر لحظه ای جدائی از این ابیات، از  
آمدن مشتری‌ها ناراضی بود. اما هرچه بود هیچ وقت نارضایتی خود را بروز  
نمی‌داد.

دوستان و هم‌قلمان محزون وقتی نزد او می‌آمدند، فقط به پذیرائی خود با  
چائی از طرف او رضایت نمی‌دادند و به تاکید از او می‌خواستند تا غزل  
جدیدی که سروده است را بخواند.

و این هنرمند متواضع و فروتن، با تردید و دودلی، غزلی را که تازه سروده  
بود، از لای کتاب درمی‌آورد و با لحن و صدای حزینی که ویژه خود او  
بود، به آرامی شروع به خواندن می‌کرد.

محمدعلی محزون، بعدها با تصویب حکومت ملی آذربایجان به عنوان دبیر «جمعیت شعرا و نویسندگان آذربایجان» انتخاب شد و در این مقام شروع به کار کرد.

در آن زمان، استادان سخن آذربایجان هر روز به ساختمان جمعیت که در خیابان تربیت قرار داشت سر می‌زدند و با محمدعلی محزون دیدار می‌کردند و اگر دوستان هم قلم شاعر به دیدارش نمی‌آمدند، او با آن روح حسّاسی که داشت، به شدت دل‌تنگ و آزرده می‌شد و حتی شکوه می‌کرد. این هنرمند حسّاس، در آثار سرشار از صمیمیت خود، همواره از وطن زادگاهی، زبان مادری، برادری انسان‌ها و آزادی الهام می‌گرفت و از آنها سخن می‌گفت.

او تلاش داشت تا بر غزل که تاریخی کهن داشت، لباسی نو بپوشاند. هر غزل تازه‌ای که محمدعلی محزون می‌سُرد، مورد استقبال پر شور خوانندگان قرار می‌گرفت. اولین کتابی که از او به زبان مادری و در مام وطن منتشر شد، به ارمغان کم‌یابی مبدل گشت.

غزل‌های آتشین سرشار از حسرت و امید او، توانسته بود رپرتوارهای خوانندگان سرشناس فیلامونی را هرچه بیش‌تر غنی‌تر سازد.

نغمه‌های این غزل‌ها، پرواز می‌کردند، اوج می‌گرفتند، از مرزها می‌گذشتند و در کوشورهای دوردست، در نغمه سرائی خوانندگان و نیز بر صفحات روزنامه‌ها و مجله‌های گوناگون بازتاب پیدا می‌کردند...



## اقبالِ کمیاب

«طالعی هست

که طیّی می شود به سان سایه

طالعی هست

که می درخشد چون ستاره.»

ابوالحسن خان اقبال، تنها اقبالِ زندگی نبود، بل که او هم چنین بخت و اقبالِ کمیابِ هنر نیز بود!

او، عظمتِ جوشانِ مُغام را جلوه ای تازه می بخشید، معنای دیگری به آن می داد و آن را هرچه پُربارتر می نمود.

در مُغام‌هایی که استاد می خواند، عظمت و سربلندی کوه‌های میهن، وسعتِ دشت‌ها و صحراهای آن، و زمزمهٔ شعرگونهٔ آب‌های جاری رودهای آن منعکس بود.

صدای فسون‌کارِ این هنرمندِ چیره‌دست، گاه هم‌چون ریزشِ آب‌های پُرخروشِ آبشارانِ چهچهه‌سر می‌داد و گاه نیز هم‌چون آب‌های جاری ساکت و حُزن‌انگیزِ چشمه‌ها زمزمه می‌کرد.

برگ‌های بهارِ آفتابی (خاطره‌ها)

علی توده

وقتی که استاد می خواند، ابرها در آسمان می گریستند، رعد می غرید، باران سراسیمه فرومی بارید، بر روی زمین اسب‌ها شیبه می کشیدند، چکاچاکِ شمشیرها بکار می افتادند، خون‌ها جاری می شد.

جوانانِ بُرومند، در راهِ وطن با خصمِ نابکارِ متجاوز به پیکار برمی خاستند... سپس، ابرهای پراکنده در آسمان، برای التیامِ زخم‌های خونین‌شان هم که شده، بر روی قلّه کوه‌های پُر از برف پخش و پلا می شدند. آفتاب دوباره متوّلد می شد. خون‌های شعله‌ور و آتشین ابرها را می خشکاند، اما دیگر قادر نبود زلف‌های سپیدگشته از رنجِ خویش را که به سپیدی پنبه درآمده بود، سُرخ و گُل‌گون کند، زلف‌های آشفته و پریشانش، هم‌چنان سفیدِ سفید باقی می ماند.

گل‌ها و غنچه‌های تازه شکفته، در نوسان و با تبسمی غم‌آلود، چشم می گشودند و به سوی آفتاب گردن می کشیدند...

هیجانانِ نهفته در دلِ پُر تپشِ خاکِ یواش یواش آرام می گرفت. غم‌ها، شادی‌ها، و آرزوهای ملّتی که تجربه‌ای غنی در موسیقی مُغام داشت، به واقعیت می پیوست. هنر، سلحشوری، و پیروزی ملّتی کهن‌سال، در سیمای این مُغام بال و پُر می گرفت!...

اگر این ملت را استاد بی بدیل مُغام هم می‌نامیدی، باز کم بود، زیرا که اقبال، هنوز در حالِ خلقِ دوبارهٔ مُغامات بود. از این رو، این هنرمندِ بزرگ، برای وطن، برای خلق و برای هنرِ آنان، عزیز و بزرگ و شایستهٔ احترام بود.

این هنرمندِ پُرافتخار، پس از پا به سن گذاشتن، دیگر به ندرت آواز می‌خواند، اما وقتی می‌خواند، آن‌چنان می‌خواند که هر اجرای او زمانی دراز در یادها می‌ماند.

از دور که او را نگاه می‌کردی، با چهره‌ای گندم‌گون، جُته‌ای تنومند، نگاهی جدی، آدمی سهم‌ناک به نظر می‌رسید. اما وقتی به این استادِ آواز نزدیک می‌گشتی و می‌خواستی با او هم‌کلام شوی، بی‌درنگ مورد استقبالِ چشمانِ پُرفروغ و چهرهٔ متبسم او قرار می‌گرفتی و می‌توانستی از نزدیک شاهد آن باشی که استاد ابوالحسن خان، چه انسانِ ساده، متواضع و مهربانی است.

پائیز سال ۱۹۴۱ بود. سرتاسر قارهٔ اروپا به میدانِ جنگی بزرگ و وحشت‌ناک تبدیل شده بود. در جبهه‌ها نبردِ مرگ و زندگی جریان داشت. استادانِ هنرمندِ آذربایجان شوروی برای اجرای برنامه به تبریز آمده بودند. از طرفِ اهالی شهرِ تبریز، یک سالنِ بزرگ در اختیارِ مهمانان قرار داده شده بود.

خدمت‌گزاران فرهنگی شوروی، برنامه‌های پُر بارِ رنگارنگ و جذّابی را به اجراء می‌گذاشتند. سرتاسر سالن مملو از جمعیتی بود که به تماشا آمده بودند. جای خالی برای نشستن نبود. خیلی‌ها سرپا به تماشا ایستاده بودند.

اهالی تبریز، که با همه وجودشان به شعر و موسیقی و آواز علاقه داشتند، هنرمندان و خوانندگان با کور را با کف‌زدن‌های پُر شور، با کلمات شورانگیز و دسته‌گل‌های معطر استقبال می‌کردند.

نوبت آوازخوانی به بلبل رسید. او طبق عادت همیشه‌گی خود راحت و شاد و رها می‌خواند. اما نفس صدای سحرانگیز و چهچه‌ه همین انسان کاملاً عادی، همه شنوندگان در سالن را مبهوت خود ساخته بود.

ملودی نغمه‌ها از لب‌های متبسم بلبل جدا می‌شد و در لابلای تشویق‌های پُر جوش و خروش و بی‌پایان شنوندگان ذوب می‌شد، و در پشت صحنه جاری می‌گشت.

بلبل به پشت صحنه می‌رود تا مجری برنامه، نام ترانه بعدی که خوانده خواهد شد را اعلام دارد. در همین زمان، کسی به بلبل می‌رساند که ابوالحسن خان اقبال در سالن نشسته و با دقت آوازخوانی او را دنبال می‌کند.

بلبل با شنیدن این حرف، سرش را تکان می‌دهد و می‌گوید: آخ... نه، پس با این حساب من بی‌هوده خوانده‌ام!

البته این اعتراف واقعیت نداشت، بل که این شکسته‌نفسی و تواضع یک هنرمند واقعی و نشان احترام عمیقی بود که یک هنرمند نسبت به هنرمندی دیگر قائل می‌شود.

استاد ابوالحسن خان به دلیل کُھولتِ سن، دیگر آوازخواندن را کنار گذاشته بود. اما، ما از این هنرمند بزرگ و سالارِ صحنه آواز، برای شرکت در جشن باشکوه گشایش فیلامونی دعوت به عمل آوردیم و برایش جای ویژه‌ای را در نظر گرفتیم.

کنسرت‌های مختلف، زیبا و پرشوری که اجراء می‌شد، هر کدام از آن دیگری جذاب‌تر و دل‌چسب‌تر بود، سالن کنسرت در میان مهمه و تشویق پرشور تماشاگران به دریایی توفانی و متلاطم شبیه بود، ابوالحسن خان نیز هم چون قلّه سربلند و پرشکوه هنر، در میان این دریا، سرفراز ایستاده بود. پنداری، پستی‌ها و بلندی‌هایی که در صحنه در نوسان بودند، اتکایشان به این کوه دیرسال ساکت و مغرور بود. مگر نه این که او در عرصه تاریخ هنر ما، نشان دیروزِ پیاوژه امروزِ پُراقبال ما بود.

استاد خوشحال بود. گاه زیر لب می‌خندید و گاه مکدر می‌شد. و چنین به نظر می‌آمد که دارد زیر لب چیزی را ترنم می‌کند. کس چه می‌داند؛ شاید هم برای ما آرزوی خوش‌بختی می‌کرد و یا ترانه مورد علاقه‌اش را زمزمه می‌کرد. هرچه بود، کاملاً مشخص بود که استاد زیر لب دارد

چیزهایی می‌گوید. بله؛ دنیای نو، دنیای کهن را به جوش و خروش درآورده بود.

ما یک روز را به دیدار با ابوالحسن خان اختصاص دادیم. حسن‌گذاری، استاد ابوالحسن خان را با خود به جلسه دیدار آورده بود. در این دیدار، همه آوازخوان‌ها، نوازنده‌ها و رقصنده‌های فیلامونی شرکت داشتند... قرار بود دسته جمعی با استاد عکس بیندازیم.

ابوالحسن خان، آدم بسیار ساده‌ای بود، اما قدرت و عظمت هنرش، هاله‌پر اُبّه‌تی در اطراف شخصیت او ایجاد کرده بود که جذبه و رُعب آن، کسانی را که برای گرفتن عکس جمعی آمده بودند را گرفته بود. آنها معذب بودند و خجالت می‌کشیدند، اما خود استاد، برای نزدیکی به دیگران هرچه بیش‌تر تلاش می‌کرد. مگر داشتن عکس مشترک با استاد برای همه موجب غرور و افتخار نبود؟

ابوالحسن خان با نگاه‌های مهربان و لبخندهای نجیبانه‌اش و با سخنان خوش‌آیندی که بر زبان می‌آورد، محیطی کاملاً صمیمی به وجود آورده بود.

همه آنهایی که به همراه استاد، بر روی تگه کاغذی بی‌زبان، در تصویر حضور داشتند، تصویری که روزی می‌توانست گذشته‌ای تاریخی را باز بتاباند، به خود می‌بالیدند.

بینائی چشمانِ استاد کم شده بود. چشمانی که در گذرِ سال‌ها و ماه‌های بی‌حساب، نظاره‌گر و شاهدِ تشویق‌های بی‌دریغ تماشاگران بسیاری بوده، و با تبسم و نگاهی سرشار از امتنان پاسخ همه آنها را می‌داده، اکنون داشت بینائی خود را از دست می‌داد.

این خطر وجود داشت که دو ستارهٔ پُرفروغ هنر، نورِ چشمانِ خود را از دست بدهد و به خاموشی بگراید. این دو چشم جهان‌دیده، باید هرچه زودتر معالجه می‌شد.

ما همه، یک جا جمع شدیم و در یک جلسه به مشورت نشستیم. این جلسه در اتاقِ کارِ من برگزار شد. ما تصمیم گرفتیم، بی آن‌که خودِ استاد مطلع شود، به نفع او یک کنسرتِ بزرگ در فیلارمونی برگزار کنیم و با درآمدِ حاصل از آن، استاد را برای معالجه به تهران بفرستیم. همین کار را هم کردیم. به کنسرتی که به نفع این خوانندهٔ بزرگ برگزار شده بود، خودش را هم دعوت کردیم. آمد، اما نگذاشتیم او علتِ برگزاری کنسرت را متوجه شود.

کنسرت که شروع شد، استاد در ردیفِ اول نشسته بود. عینکی سیاه بر چشم داشت و تبسمی خوش‌آیند بر لب... نغمه‌های جاری در صحنه، به همراه جوش و خروشِ پُرنشاطِ زندگی، در شیشه‌های تارِ عینکِ او، بازتاب

برگ‌های بهار آفتابی (خاطره‌ها)

علی توده

پُرشکوهی پیدا می‌کرد. انگار که شیشه‌های آن عینک، نه شیشه‌های عادی، بل که آینه هنر بود!

استاد، گاهی سرش را به آرامی، به علامت تصدیق پائین می‌آورد و آن را به سینه پُر از نغمه خود نزدیک می‌کرد و بار دیگر سرش را بلند می‌کرد. استاد از کنسرت خوشش آمده بود. فردای همان شب، ما استاد را برای معالجه راهی تهران کردیم. برایش آرزوی شفا کردیم. گفتیم که بی‌صبرانه آرزوی دیدار دوباره و هرچه زوتر او را داریم.

از کجا باید می‌دانستیم که این آخرین دیدار ما با این استادِ گران‌قدر است، و ما دیگر هرگز نخواهیم توانست با آن استاد بی‌نظیر، فداکار و اعجاز‌گر، دیداری داشته باشیم؟



## تأسفی غم‌ناک

«تأسفی هست،

که آرام، بر چشم و نگاه می‌تازد.

تأسفی هست،

که دل را می‌سوزاند و می‌گدازد.»

حسین عذارى یکی از معروف‌ترین تارزن‌های تبریز بود. او نسبت به سن و سالش، عروسی‌ها، مجالس و ضیافت‌های زیادی دیده بود. این آدم قد بلند لاغر اندام، هروقت که سخن می‌گفت، می‌توانستی در سگره‌هایش بُهت و خیال، در چشمان‌اش تبسم، و در لب‌اش کلمات گرم و تب‌کرده را ببینی.

این نوازندهٔ چیره‌دست تار، علی‌رغم سن و سالش، خصوصیات پسندیده‌ای داشت. اگر او را در پی‌کاری که از عهدهٔ کودکان هم برمی‌آید می‌فرستادی، هیچ وقت نه نمی‌گفت. از زمانی که فیلامونی دولتی تبریز احداث شده بود، حسن عذارى نیز به سمت معاون سرپرست فیلامونی انتخاب شده بود. او در این کانون هنری، درعین حال نقش یک رهبر را داشت.

راستش من مسائل مربوط به کارهای انضباطی را خودم انجام می‌دادم و فقط دربارهٔ مسائل مربوط به هنر، همیشه با دیگران مشورت می‌کردم. البته علت اصلی آن هم این بود که من از نظر سنی جوان و مغرور بودم، صریح و رُک بودم و تا آن موقع، من هنوز صدای تارِ این استادِ تارزن را نشنیده بودم. هنوز شاهدِ برخورد انگشتانِ بلند، باریک و ظریفِ او با سیم‌های تارِ ایرانی نشده بودم.

با این همه، احترام و حرمتِ زیادی که همیشه تارزن‌های تبریز به این تارزنِ ماهر می‌گذاشتند را خود با چشمانِ خودم می‌دیدم. من بارها به خانهٔ او رفته بودم. اتاقِ او بیش‌تر به محلّ زندگی و دنیای یک هنرمند شباهت داشت. در این دنیای کوچک، بیش‌تر از وسائل و اثاثیهٔ گران‌قیمتِ زندگی، ابزار و ادواتِ کمیاب و بی‌نظیرِ مربوط به هنر حفظ و نگهداری می‌شد.

در این‌جا، آفیش‌های زیبا، رنگی و کمیاب، نمایشنامه‌ها، کنسرت‌ها، و میتینگ‌های مختلفی که در زمان جنبشِ ستارخان برگزار شده بود، حفظ و نگهداری می‌شد. کسی که این آفیش‌ها را می‌دید و آنها را از نظر می‌گذراند، مانند این بود که با بسیاری از مجاهدان از نزدیک آشنا شده و یا بسیاری از نمایش‌ها را از نزدیک دیده و کتاب‌های تاریخی زیادی را خوانده است ...

این تارزنِ نجیب و خیرخواه، با خانوادهٔ نجیب، صمیمی، و پاکیزه و غم‌خوارش، انسان را واله و شیدای خود می‌کرد...

حسن عذارى، هم‌چنین پسرِ برازنده‌ای به نام حاجی آقا داشت. الان به خاطر ندارم که او در تهران و یا در خارجِ کشور تحصیلاتِ عالیّه موسیقی را به پایان برده بود. ویولون را بسیار زیبا می‌نواخت.

وقتی که او واردِ صحنه می‌شد و برنامه اجراء می‌کرد، نه تنها موهای مشکیِ یک‌طرف‌شانه کرده اش، بل که حتّی ابروهای سیاه، چشم‌ها و مژه‌هایش برق می‌زد.

زمانی که حاجی آقا سولو اجراء می‌کرد، تمام لنگرها و موج‌های دریای بی‌انتهای مُغام، دسته‌دسته می‌آمدند و با عبور از روی سیم‌های ویولن‌سل، در سالنِ مملو از جمعیتِ شنونده سرریز می‌کردند.

این جوان با استعداد، در عینِ حال قادر بود، خود به تنهائی، کسانی که مُغام می‌خواندند را همراهی کند. در هر صحنه‌ای که او حضور داشت، هنوز موسیقی به پایان نرسیده، صدای پُرخروشِ کف‌زدن‌های تشویق‌آمیز شروع می‌شد.

یک روز، در ساعاتِ پایانی کار، حسن عذارى به اتاقِ کارِ من آمد، روبه‌روی من نشست. در چشمانِ مملو از اندیشه‌ی استادِ تارزن، انتظار موج می‌زد. او پس از کمی این پا و آن پا کردن، با خجالت و شرمندگی رو به من کرد و گفت:

-ما را به مهمانی دعوت کرده‌اند. آمده‌ام بگویم که شما هم بیایید.

برگ‌های بهارِ آفتابی (خاطره‌ها)

علی توده

من با تعجب پرسیدم:

- کی دعوت کرده؟

حسن عذاری با تبسم گفت:

- یدالله‌خان، پسرِ ستارخان!

من بسیار تعجب کردم. شنیده بودم که ستارخان پسری به نام یدالله‌خان دارد و این هم که او در تبریز زندگی می‌کند را شنیده بودم. اما با یدالله‌خان نه آشنائی داشتم و نه نزدیکی.

استاد تارزن که دید من به فکر فرو رفته‌ام، با نزاکت گفت:»

- یدالله‌خان دامادِ من است!

یدالله‌خان ما را به باغِ خود که در اطرافِ تبریز قرار داشت دعوت کرده بود. تصمیم گرفتیم که برویم. یدالله‌خان، به همراه قوم و خویش خود که همه را به دور خود جمع کرده بود به استقبال ما آمد. یدالله‌خان هیکل توپری داشت، با چهره‌ای گندمگون. او آدم خنده‌روئی بود.

باغِ یدالله‌خان، آدم را بیش‌تر به یادِ یک جنگلِ کوچک می‌انداخت. از همهٔ درخت‌هائی که من در تبریز دیده بودم، نمونه‌اش در این باغ وجود داشت و جالب این‌که این درخت‌ها نه به صورتِ تک‌تک و پراکنده، بل که به ردیف کاشته شده بودند.

قسمتِ درخت‌های زردآلو، درخت‌های سیب، تاک‌های انگور، درخت‌های به و... هر کدام باغِ کوچکی بود در میان باغی بزرگ. از وسطِ هر ردیف از درخت‌ها، نهرهای کوچکی عبور می‌کرد.

با این که فصلِ پائیزی بود، هوای باغ بسیار تمیز بود. نسیمِ باد سر و صورت را نوازش می‌کرد و روحِ آدم تازه می‌شد. جدا از ردیفِ بوته‌گل‌های رنگارنگی که در خاک‌های نم‌ناکِ زمین کاشته شده بود، میوهٔ هر درختی جلوه و عطر و بوی ویژهٔ خود را داشت.

آب‌های صاف و خُنکی که در نهرها در جریان بود، بیش‌تر به جریانِ سیالِ نقرهٔ ذوب‌شده شباهت داشت. زمزمه‌های نیمه‌کارهٔ پرنده‌هائی که توانِ تحملِ بادهای سردِ پائیزی را نداشتند، و از این‌رو بال‌زنان به جاهای دیگری کوچ می‌کردند را، آب‌های روان و بلورینِ جاری در نهرها پی می‌گرفتند.

صحنه‌ای زیباتر و گران‌قدرتر از صحنهٔ پُرشکوهی که دستِ طبیعت در باغ گسترده بود، قابلِ تصوّر نبود و این صحنه نشانی بود از احترام، توجه و بزرگواری.

ریش سفیدِ بزرگی که سفرهٔ الوانی به احترام ما گسترده بود، حاجی عظیم‌خان، عموی یدالله‌خان و برادرتنی ستارخان بود، این انسانِ دنیادیده، واقعا انسانی بود فهمیده و کاردان، ریش سفیدِ خیرخواه ایل و تبارِ خویش. در قامتِ پُر اُبّهتِ خانِ سرکشِ سهند، در نگاهِ تیزبین‌اش ژرفای افق‌های

دوردست تبریز، و در سخنان‌اش، گرمای جان نواز دشت‌های مغان وجود داشت.

او از زندگی، مبارزات و آرزوهای برادر فراموش‌نشدنی خود، قهرمان افسانه‌ای، ستارخان، سردار ملی، - بسیار سخن گفت. وقتی او حرف می‌زد، ما به وضوح مشاهده می‌کردیم که چگونه قلب او در سینه پهلوانی‌اش با غرور به تپش درمی‌آید. چنین به نظر می‌آمد که هنوز هم شعله‌های آتش احترام به مبارزان و آزادی‌خواهان در دل این مبارز کهن سال رو به خاموشی نرفته است.

او، از زندگی پرتلاطم ستارخان، داستان‌های بسیار جالبی حکایت می‌کرد. پنداری همه آن حوادثی که ستارخان از سر گذرانده بود، در مقابل چشمان این یادگار زنده رُخ داده بود.

من، بعدها بر اساس چیزهایی که از او درباره ستارخان شنیده بودم، چند شعر هم سرودم. از جمله در دو منظومه خودم، صحنه مرگ یکی از زنان مجاهدی که از یاران ستارخان بود، و نی ز «آخرین سخن اسیران» را به تصویر کشیدم.

ما پس از تشکر و سپاس‌گزاری صمیمانه از مهمان‌نوازی میزبان، از باغ بیرون آمدیم، سوار درشکه شدیم و راه افتادیم.

برگ‌های بهارِ آفتابی (خاطره‌ها)

علی توده

با اینکه باغ، خیلی وقت بود که در پسِ گرد و خاکی که از سُم اسب‌های  
درشکۀ ما برمی خاست پنهان شده بود، اما هنوز هم در افقِ رویاهای  
رنگارنگ و درخشانِ من، جلوه‌ای تر و تازه داشت.

آری، من در آن روز، در آن باغِ پائیزی، با انسان‌هایی آشنا شدم که تبسمی  
آفتابی بر لبان‌شان نقش بسته بود، خاطره‌ای که تا ابد از دفترِ یادها و  
خاطره‌های من زُدوده نخواهد شد.

## استقبالِ برادرانه!

«برادری هست

که بلاگردانِ برادر است

برادری هست

که برادر، اسیرِ وصالِ اوست.»

می‌خواستیم برای استقبالِ گروهی از هنرمندان که از باکو می‌آمدند، با کاروانی از ماشین، به فرودگاه برویم. هنگام سوارشدن، سرِ من به سقفِ ماشین خورد، و این حادثه مرا به یادِ خاطره‌ای انداخت.

تقریباً یک‌هفته پیش از این، به من اطلاع داده شده بود که یک گروه از هنرمندان، از پاریس به این‌جا خواهند آمد، و من نیز باید در میانِ کسانی باشم که به استقبالِ آنها می‌روند. می‌بایستی لباسِ نو بپوشم و کلاهِ شاپو برسر بگذارم.

من تا آن زمان هیچ وقت کلاهِ شاپو برسر نگذاشته بودم. نیازی هم به این کار نمی‌دیدم، زیرا ما بیش‌تر وقتِ سال را بدون کلاه به سر می‌بردیم. ولی ظاهراً در میانِ روشن‌فکرانِ لیبرال، کلاهِ شاپو را نه برای محافظت از گرما و یا سرما، بل که برای نوعی تشخّصِ فرهنگی استفاده می‌کنند.



برگ‌های بهارِ آفتابی (خاطره‌ها)

علی توده

به یاد شعرِ «گدای شاپو به سر» عثمان ساری ولی افتادم که به هنگام حضورش در تبریز سروده بود. این شاعرِ انسان‌دوست، با اشاره به گدا نوشته بود:

در چشمانِ غم‌دیده‌اش جهان تیره گشت  
زیرا که عمرِ رفته‌ او را کس قدر ندانست  
تواز حکم‌دار چیزی خواستی جز نان  
او به جای نان کلاه گشاد برسرت گذاشت.

و ما، در دورانِ نوینی که تازه آغاز شده بود، همهٔ این کلاه‌های گشادی که توان‌گران به رسمِ صدقه برسرِ نیازمندان گذاشته بودند را به شعله‌های آتش سپردیم. آن‌ها را چنان سوزاندیم که دودِ آن‌را خودِ آقایان هم به چشم دیدند و چشمان‌شان به اشک نشست، نفس‌شان به شماره افتاد، دماغ‌شان سوخت.

آری، خودِ آقایان نیز مزهٔ «شیرین» حاصل از اعمالِ زشتِ خویش را چشیدند. ما نیازمندان را نان دادیم، لباس و کار و سرپناه‌شان دادیم و حقوق‌شان را به آنان پرداختیم!

و اما اکنون، من مجبور بودم به خاطر رعایتِ رسم و رسومِ مسائلِ فرهنگی هم که شده، کلاهِ شاپو برسرِ نهم، چاره‌ای نبود. به بازار رفتم، وارد یک دکانِ کلاه‌فروشی شدم و از صاحبِ مغازه خواستم تا او خودش یک کلاهِ شاپو برایم انتخاب کند.

صاحب مغازه از میان کلاه های موجود، کلاهی برداشت، این طرف و آن طرف آن را خوب نگاه کرد و درحالی که حسابی از آن کلاه تعریف می کرد، آن را با دستان خود بر سرم گذاشت.

من که از تعارفات ارزان و زبان چرب و نرم صاحب مغازه که به خاطر سودجوئی خود بر سرم می بارید به تنگ آمده بودم، قیمت آن را پرداختم و خودم را از مغازه به خیابان رساندم.

رفقای همراهم، در ماشین نشسته، انتظار مرا می کشیدند. هنگامی که می خواستم سوار ماشین شوم، سرم به سقف ماشین خورد و کلاه شاپو مچاله شد و تا خرخره من پائین آمد. نگو که این کلاه، بر سر من گشاد بوده و من در زیر باران تعارفات فروشنده به این نکته توجه نکرده ام.

در حالی که من حسابی عصبی شده بودم، رفقایم می خندیدند. کلاه را از سر برداشتم و بر سر زانوی خود گذاشتم و زمانی آن را بر سر گذاشتم که به استقبال مهمانان فرانسوی رفتیم.

ما به همراه مهمانان خود سوار ماشین ها شده، راهی شهر گشتیم. فرانسوی ها با علاقه زیادی با زندگی نوین تبریز آشنا می شدند. من یک شب، آن ها را به یکی از کنسرت های نوبتی فیلارمونی دعوت کردم.

مهمانان فرانسوی با بهت و حیرت کنسرت شرقی ما را نظاره می کردند، آن ها بی آن که زبان ترانه ها را بفهمند، با دقت به آن ها گوش می سپردند. کاملاً معلوم بود که ملودی ها و ریتم آهنگ های پرتحرک، شورانگیز و

پُریاهوی ترانه‌ها و موسیقیِ خلقی آذربایجان، شور و حالِ زیادی در آن‌ها ایجاد کرده و شگفت‌زده‌شان کرده بود.

در سیمای روشن و چشمانِ آبی‌رنگِ این خدمت‌گزارانِ جامعهٔ فرهنگی و لب‌های متبسّمِ آنان، هزاران ستاره نور می‌افشاند و می‌درخشید. و زمانی که دخترانِ رقصندهٔ فیلامونی، با لباس‌های الوان و رنگارنگِ ملی خود، به صحنه آمده و رقص «مولیلی» را آغاز کردند، آن ستاره‌های درخشان، در اقیانوسِ آسمانِ آبی چشمانِ آنها موج می‌زدند.

مهمان‌های فرانسوی، با نگاه‌های مبهوتِ دوخته‌شده بر دخترانِ هنرمندِ رقصنده، حتی پلک نمی‌زدند و کوچک‌ترین حرکاتِ آن‌ها را از نظر دور نمی‌داشتند. پنداری آن‌ها به میان زیبارویانِ قصه‌های «هزار و یک‌شب» افتاده اند.

اما این زیبارویانِ بی‌پیرایه، نه در قصرهای اسرارانگیزِ بغداد، که در یک سالنِ ساده در قلبِ تبریز بود که دل‌های پُرغورِ صاحبان‌شان را تصاحب کرده بودند.

آری، این کنسرت، برای مهمانانی که هیچ تصوّر واقعی از تبریز نداشتند، با زبانِ غنی فرهنگِ خود بسیار سخن‌ها برای گفتن داشت، سخنانی، نه از قصه‌های دور و بی‌پایه و خیالی، که از حقایقی بسیار نزدیک و قابل لمس، و از حقایقی زنده و جان‌دار.

فرانسوی‌ها، به‌هنگام بازگشت از تبریز، خاطراتِ فراموش‌نشدنی بسیاری از شرق با خود بردند...

زمانی که ما به فرودگاه تبریز رسیدیم، کسانی که پیش از ما به استقبال مسافران آمده بودند، آن‌ها را بر روی دست گرفته بالا و پائین می‌انداختند. مثل این بود که آن‌ها می‌خواهند این نمایندگان پیروزمند هنر را به مثابه گلوله‌های زنده و جان‌دار به هوا شلیک کنند.

من چنین صحنه‌هایی را فقط در فیلم‌های سینماگران اتحاد شوروی، از سربازان پیروزمند اتحاد جماهیر شوروی به هنگام تسخیر رایش‌تاک آلمان در برلین دیده بودم. سربازان قهرمان شوروی در پایتخت آلمان، هم‌زمان پیروزمند خود را به روی دست گرفته بالا و پائین می‌انداختند و شادی خود را نشان می‌دادند. و اکنون در تبریز، اینان برادران تازه از راه رسیده خود را بر روی دست گرفته، نمی‌خواستند آن‌ها را بر زمین بگذارند.

در فرودگاه تبریز به همراه مهمانان سوار ماشین‌ها شده، راهی شهر شدیم. ما در مسیر خود از فرودگاه تا شهر، از برادران عزیزمان درباره زادگاه‌شان می‌پرسیدیم. برادران مان اگرچه با زبان، به ما پاسخ می‌دادند، اما نمی‌توانستند چشمان حیرت‌زده خود را بر مناظر دور و اطراف تبریز ببینند...

یک‌شب در سالن بزرگ فیلارمونی، عده مهمانان بسیار زیاد بود. تعدادی از صندلی‌های ردیف اول، توسط اعضای هیئت نمایندگی دولت ایران که به همراه مظفر فیروز، معاون اول نخست‌وزیر از تهران او را همراهی کرده بودند، اشغال شده بود. این هیئت نمایندگی به قصد ادامه مذاکره و گفت‌وگو با نمایندگان حکومت ملی به تبریز آمده بود.

در سمتِ چپِ کسانی که از تهران آمده بودند، آنهایی نشسته بودند که به نمایندگی از طرفِ خادمانِ فرهنگ و هنرِ باکو به تبریز آمده بودند...

من پس از به پایان رسیدنِ کنسرت، هم اعضای هیئت نمایندگی تهران و هم مهمانانی که از باکو آمده بودند را، یک‌جا برای صرفِ چائی به اتاقِ کارِ خود دعوت کردم. البته برای من، بیش از همه این نکته مهم بود که بدانم نظرِ مهمانان در مورد کنسرتی که برگزار شد، چیست و چه جذائیتی برای آنها داشته است. به همین منظور با طرحِ چند سؤال به استقبالِ مهمانانِ خود رفتم.

مظفر فیروز در پاسخ من چنین گفت:

«من و همراهانم از اجرای کنسرت و برنامه ارزش‌مندی که اجراء کردید بسیار ممنون و متشکر هستیم. ما در تهران می‌دانستیم که در تبریز یک چنین کانونِ هنری گشایش یافته است. ما حتی از طریقِ رادیو به برنامه‌های کنسرت‌های شما گوش می‌دادیم. راستش را بگویم، تعداد کسانی که برنامه‌های شما را می‌شنوند، زیاد هستند. اما شنیدن کجا و دیدن کجا؟»

معاون اولِ نخست وزیر، سپس با ظرافتِ خاصی اضافه کرد که:

«به نظر می‌رسد ما آدم‌های خوش‌بختی هستیم که شیفته هنرِ اعجاز‌گرِ شما

شدیم!»

## امدادِ دوست

«امدادی هست

که حاصلِ خواهش و تمناست

امدادی هست

که نشانِ صداقت و بزرگی ست.»

بعد از ظهر شده بود. ما خوردنِ نهار را کاملاً فراموش کرده بودیم. من به همراه هنرمند آهنگ‌سازمان، خان محمد، برنامه کنسرتِ روزانه را از نظر می‌گذراندیم که ناگهان تلفن به فاصله‌ای کوتاه زنگ زد. گوشی را برداشتم. پشتِ تلفن، سیدجعفر پیشه‌وری بود که گفت:

«ارمنی‌ها می‌خواهند مدرسه جدیدی در تبریز بازکنند، اما وسائل و امکانات کافی در اختیار ندارند، آن‌ها به من مراجعه کرده و تقاضای کمک کرده‌اند. خودت می‌دانی که حکومت ملی هنوز نوباست. از نظر اقتصادی هنوز وضع رضایت‌بخشی نداریم. آیا می‌شود پولی که در یکی از برنامه‌های فیلارمونی جمع‌آوری می‌شود را به‌عنوان هدیه برای دوستان ارمنی ارسال کنیم؟ مگر نه این است که ما و آن‌ها در کنار هم زندگی و کار می‌کنیم. آن‌ها نیز شانه به شانه ما، قهرمانانه علیه استبداد شاه جنگیدند. در ضمن این را هم نباید از یاد ببریم که ما همیشه موظفیم تا به وظایف بین‌المللی خود صادق بمانیم!...»

به سیدجعفر پیشه وری قول دادم تا کنسرتی تدارک ببینیم که درآمد حاصله و کمک‌های جمع‌آوری شده در آن، از همه برنامه‌های دیگری که برگزار شده بیش‌تر باشد. در عین حال به او گفتم که شما خودتان را ناراحت نکنید و نگران نباشید، ما به‌همین منظور، یک برنامه رنگین و پرشکوهی را تدارک می‌بینیم.

من از این رو جمله «خودتان را ناراحت نکنید و نگران نباشید» را به سیدجعفر پیشه وری گفتم که به راستی هم او در این روزها بسیار گرفتار و نگران بود. رهبری یک حکومت نوپا، کار چندان آسانی نبود. هنوز کارهای خیلی زیادی می‌بایستی در زمینه فرهنگ، سیاست، دفاع، آموزش، بهداشت و دادگستری انجام می‌شد. رهبر حکومت حتی شب‌ها نیز آسایش نداشت و نمی‌توانست چنان‌که باید، استراحت کند. او تنها در لابه‌لای بعضی از برنامه‌ها بود که گاهی می‌توانست در حالت نشسته در ماشین، چرتی بزند و زهر خواب چشمان‌اش را بگیرد.

من برای صلاح و مشورت در این مورد، «مجید توتون‌فروش»، مسئول کل حسابداری فیلارمونی را به نزد خود خواستم. ما دو نفر پس از سبک-سنگین کردن کار، بالاخره تصمیم گرفتیم برای این کنسرت، ساکنین متمول و پول‌دار شهر را هم دعوت کنیم، به همین منظور قرار گذاشتیم تا کارت دعوت‌هایی را در کاغذهای مخصوص و با نقش و نگاری زیبا نوشته و به همراه لیست برنامه‌ها در پاکت گذاشته و برای افراد مختلف بفرستیم.

ما این کار را به خودِ مجید وا گذاشتیم. مجید، همان قدر که انسانی فهمیده و کاردان بود، به همان میزان نیز وطن‌پرست و دل‌سوزِ خلق بود و همواره بر سرِ اعتقاداتِ خود محکم و استوار ایستاده بود. او آدمِ عاقلی بود. همیشه تبسم بر لب داشت و از چشمانِ روشن‌اش علائمِ راستی و مروّت می‌بارید. او برادرِ کوچک‌ترِ «کامل توتون‌فروش»، صدرِ «جمعیتِ شاعران و نویسندگان» نیز بود.

من با این که با ضمانتِ کسِ دیگری او را به کار پذیرفته بودم، اما او بسیار وقت بود که صلاحیتِ خود را به اثبات رسانده بود. او تمام کارهای مالی مؤسسهٔ بزرگی مانند این کانونِ هنری را خود به تنهایی و با دقت و ظرافتِ یک جواهرساز انجام می‌داد. در یک کلام، مجید در عین حال که آدمِ معتمدی بود، یک دوستِ مطمئن و قابلِ اعتماد نیز به‌شمار می‌آمد. در میانِ همکارانِ فیلامونی، تعدادی ارمنی هم حضور داشتند.

استاد ارکسترِ ملی، آساطور خاچاطوریان بود که جوانی بود بسیار زیرک و تار را هم بسیار خوب می‌نواخت. او تار را طوری می‌نواخت که انگار مضرابش نه به سیم‌های کاسهٔ تار، بل که بر سیم‌های دل‌ها اصابت می‌کرد و با ضرباتِ خود ترانهٔ دوستی و رفاقت را ترنم می‌کرد. پدر او نیز با صدای سوزناکِ نی لَبکِ خود سخت‌ترین دل‌ها را ذوب و نرم می‌کرد...

دخترانِ ارمنی، شانه به شانه و پا به پای دخترانِ تبریز، در میانِ صحنه چنان رقصی می‌کردند که گمان می‌کردی همهٔ آن‌ها زادهٔ یک مادرند و چون خواهرانی تَنی، در یک خانواده بزرگ شده‌اند.



برگ‌های بهار آفتابی (خاطره‌ها)

علی توده

این غنچه‌های خوش‌عطر و بوی هنر، با حرکات زیبا و ماهرانه خود، چنان صحنه زیبا و زنده‌ای از رقص ایجاد می‌کردند که باعث هرچه رنگین‌تر شدن آن می‌شد.

کنسرتی که به نفع ارمنی‌ها به اجراء گذاشتیم، بسیار خوب و باشکوه برگزار شد. این کنسرت، به نوبه خود برای حکومت ملی، نه تنها در عرصه فرهنگی، بل که حتی در عرصه سیاسی نیز یک موفقیت بزرگ بود.

آقایانی که شیفته فرهنگ پُرهیاهوی غرب بودند و آن را می‌پرستیدند و هنوز هم قادر نبودند چشمان حیرت‌زده خود را بر زندگی پُردبده تهران ببندند، سرانجام مجبور به اعتراف شدند که حکومت ملی قادر به چه کارهایی شده است.

پول زیادی در صندوق فیلامونی جمع شد. ما همه آن پول‌هایی را که جمع‌آوری شده بود به نمایندگان ارمنی‌ها سپردیم و بدین شکل، یک مدرسه ارمنی دیگر نیز، به مدارس ارامنه تبریز افزوده شد. برای مراسم افتتاح مدرسه، ما را نیز دعوت کردند. هم از ارمنی‌ها و هم از ما، تعداد زیادی سخنرانی کردند.

فردای آن روز، ارمنی‌ها نامه تشکر آمیزی برای پیشه‌وری ارسال کردند...

## نگاه‌های حیرت‌زده

«رباب»ی هست

که سکوت بشکند و عصیان کند به پا.

«رباب»ی هست

که شیرِ ژیانِ ضدِ ظلم را بیافکند زپا»

صبح زود، قبل از این که تمرین‌ها شروع شوند، اصغر دیبائیان زنگ زد و گفت: حوالی ساعت دو بعد از ظهر، سنگ بنای یادبودی در محلّ جدید ساختمان دانشگاه تبریز کار گذاشته خواهد شد. قرار گذاشته‌ایم که نغمه‌های پُرشکوه سُرودِ ملی آذربایجان در این مراسم باشکوه طنین‌انداز شود، از تو هم می‌خواهیم که به همراه تعدادی از هنرمندان و نوازندگان برگزیده فیلامونی در این مراسم شرکت کنی.

هوا بسیار عالی بود، آفتاب بر فراز آسمان می‌درخشید و در پائین، چهره شهر می‌خندید. در چشمان همه آنهائی که در محلّ قراردادن سنگ بنای یادبود دانشگاه جمع شده بودند، تبسمی حاکی از شادی و رضایت موج می‌زد.

اولین گام برای گذاشتن سنگ بنا را خود سیدجعفر پیشه‌وری برداشت. گروه ارکستر ملی آذربایجان که از این مراسم پُرشکوه به‌وجد آمده بود،

برگ‌های بهار آفتابی (خاطره‌ها)

علی توده

سُرودِ ملیِ حکومتِ آذربایجان را اجراء کرد. طنینِ پُرشکوهِ نغمه‌های پُرخروشِ سُرودِ ملی، ابتدا برفرازِ قلّه‌های سهند و بَزگُوش و سبلان منعکس گشت و سپس در آغوشِ بزرگ و بی‌انتهای مُغان سرریز کرد و سرانجام به صورت امواجِ پیاپی در آب‌های خروشانِ اَرس جاری شد و به موج‌های دریای خزر پیوست ...

تازه به اتاقِ کارم برگشته بودم که خدمت‌کار داخلِ اتاق شد و گفت در حیاط یک نفر دارد به دنبال من می‌گردد. گفت که آن آدم خودش مسلح نیست، اما عده‌ای مسلح او را همراهی می‌کنند. گفت که او نه به فدائی‌ها شبیه است و نه به سربازها.

من خیلی متعجب شدم، از خودم پرسیدم، این آدم چه کاره است؟ آدم‌هایی که او را همراهی می‌کنند چه کسانی هستند؟ این آدم‌ها در این‌جا چه کاری می‌توانند داشته باشند؟ از جا بلند شدم و داخلِ حیاط شدم. تا نگاه کردم، بلافاصله آن مرد را شناختم.

او قلی خیّامی بود. از اردبیل هم‌دیگر را می‌شناختم. در یک شهر و در یک تشکیلات کار کرده بودیم. قلی خیّامی شاهسُون بود و به یکی از طوایف شاهسُون‌ها به نام سرخان بئیگی تعلق داشت. من هنوز به قلی خیّامی نزدیک نشده، فهمیدم که همراهانش هم شاهسُون هستند. البته درکِ این مسئله چندان دشوار نبود، زیرا همه این شاهسُون‌ها چکمه‌های بلندی پوشیده، کلاه بخارائی بر سر گذاشته، قطارِ فشنگ بر کمر بسته و تفنگ به دست داشتند... قلی خیّامی مرا به کناری کشید و در گوش‌ام زمزمه کرد که

برگ‌های بهار آفتابی (خاطره‌ها)

علی توده

«این‌ها بیگ‌های شاهسُون هستند که با من به تبریز آمده‌اند. با سید جعفر پیشه‌وری دیدار خواهند داشت. می‌خواهم امشب آنها را برای دیدن کنسرت به اینجا بیاورم.»

من شاهسُون‌ها را خوب می‌شناختم. چه در اردبیل و چه در مُغان، در میان آنها زیاد به‌سر برده بودم. از این گذشته، روستای زادگاه‌ام چاناق بولاق، در دامنه‌های سبلان و برسرِ راهِ ایلِ بزرگِ شاهسُون بنا شده بود. وقتی که شاهسُون‌ها می‌خواستند از مُغان به طرفِ سبلان حرکت کنند و یا از سبلان به مُغان بروند، از این راه عبور می‌کردند.

هنگام کوچ شاهسُون‌ها و گذشتنِ رَمه‌های گوسفندان‌شان از این راه، گردو خاکِ حاصله از عبورِ گله‌های بی‌پایانِ آنها، ابری از گردو خاک، آسمانِ روستای ما را در خود می‌پیچید. به هنگام کوچ شاهسُون‌ها، چای‌خانه‌های روستا، شب و روز کار می‌کرد.

شاهسُون‌ها با اهالی روستا رابطهٔ دوستی و رفاقت و حتّی فامیلی ایجاد می‌کردند. هنگام فصلِ پائیز که به سبلان می‌رفتیم، در دشت و دَمَن، با آنها همسایه و هم‌اجاق می‌شدیم و در شادی و غم، هم‌دیگر را یاری می‌کردیم و دستِ یک‌دیگر را می‌گرفتیم.

أَحشام و حیواناتِ ما در سراسرِ منطقهٔ «پلنگلی»، «جاننی یارالی»، «مهدی خانلی» و «شومشورخانه» به آرامی در کنار هم می‌چریدند.

در فصل پائیز، هنگام رفتنِ ما به «مغان»، در «برزنده»، «عمار تلی»، «خوروزلی» و «اصلاندوز» موردِ تکریم و احترامِ بسیارِ شاهسون‌ها قرار می‌گرفتیم و در میانِ کومه‌هائی از نمَد که تا کناره‌های رودِ آرس گسترده بود، به هیچ‌وجه احساسِ غریبی نمی‌کردیم.

مردانِ شاهسون، عموماً آدم‌های جوان‌مرد و کاردان و خیرری بودند، آدم‌هائی دست‌و‌دل‌باز و بخشنده. آنها به زنان و همسرانِ دیگران، حتی اگر زیباترین زنانِ جهان هم می‌بودند، یک نگاهِ کج هم نمی‌کردند. آزادگی، راست‌گوئی و درست‌کاری، از خصیصه‌های پسندیدهٔ آنها بود.

زنانِ آنها نیز، در عین حال که حرکات و گفتار، رفتار و کردار و شخصیت‌شان، نشان از آزادگی، تحمل و بُردباری داشت، در عین حال زنانی جسور، مقاوم و با متانت و با وقار بودند. دریچهٔ دلِ این زنها، به روی غریبه‌ها بسته بود و آنها، عشق، وفاداری و راستی و صداقت را هم‌چون مردمکِ چشمان‌شان پاس می‌داشتند.

مردان و زنانِ آنها، دل‌سوزی، فداکاری، محبت و مهربانی خود را با حکایت‌های رنگارنگ و الوانِ خود رنگین‌تر می‌ساختند.

به وقتِ شروعِ کنسرت، فقط ده دقیقه مانده بود. سرتاسرِ سالنِ پُر از آدم بود. من جلوی اتاقِ کارم که درش به سالنِ باز می‌شد ایستاده بودم و آنها را نگاه می‌کردم. در میانِ جمعیتِ حاضر در سالن، همه‌رقم آدم بود، از کارگر و دهقان و روشن‌فکر، همه در انتظارِ شروعِ کنسرت بودند.

در این موقع، ناگهان از درِ رو به حیاطِ سالن، یک دسته آدم دا خَلِ سالن شدند. با دقت نگاه‌شان کردم. همه، از خان‌ها و بیگ‌های شاه‌سَوَن بودند، پیدایش آن‌ها نیز قلمی خیّامی در حرکت بود و پشت سرش بیگ‌ها می‌آمدند. قلمی خیّامی، کلاه و پالتواش را درآورده بود، اما بقیه بیگ‌ها هم چنان ملبّس به پالتو و کلاه بودند، قطارِ فشنگ بر خود بسته بودند و تفنگ به همراه داشتند. دقیقاً با همان شکل و شمایل که من پیش از این آنها را در روزِ روشن، در حیاطِ فیلارمونی دیده بودم.

بیگ‌های شاه‌سَوَن، پنداری، نه به یک مرکز هنری مورد احترام مردم، که به یکی از مراکز دزدان و قُلدَرهای مُغان، و برای پس گرفتن گله گوسفندان دزدیده شده خود داخل شده اند. در این وقت، ناگهان از میان تما شاجیانی که با تمسخر ناظر این صحنه بودند، صدای مهیبی برخاست. راستش این «بی نزاکتی» بیگ‌ها، به خود من هم برخورد. بسیار عصبی شدم. قلمی خیّامی را به کناری کشیدم و از این کار بیگ‌ها شکایت کردم. او تلاش کرد تا به طریقی مرا آرام کند. چه خوب شد که برای این بیگ‌ها جای جداگانه‌ای در نظر گرفته بودیم.

مهمان‌ها، همه در جاهای خود نشستند. کنسرت شروع شد. ترانه‌ای اصیل و دل‌نواز در صحنه بر زبان‌ها جاری شد. خواننده آوازش را سرداد:

(بروید به خان چوپان بگوئید)

گنَدین دئین خان چوبانا،

(امسال به ایل مُغان نیاید)

گلمه سین بو ایل مُغانا،

برگ‌های بهارِ آفتابی (خاطره‌ها)

علی توده

مُغان باتدی قیزیل قانا،

(مُغان غرق درخون سرخ شد)

آپاردی سئلر سارانی،

(سیل سارا را با خود برد)

بیرآلا گوزلی بالانی...

(یک فرزند سیه چشم را...)

همراه با طنین ترانه، که بندگانِ ملودی‌های آن در سالن جاری بود، من نیز نگاهم را به چشمان متعجب و از حیرت بازمانده بیگ‌ها دوخته بودم. بیگ‌ها، با چشمانی گشاده از حیرت، انگاری با شنیدن این ترانه، تازه از خواب پریده و آتش به جان‌شان افتاده بود. خواننده، با صدای سوزناکی می خواند:

آرپا چایی آشدی - داشدی،

(رود آرپا خروشید و طغیان کرد)

سو سارانی آلدی قاچدی...

(آب سارا را ربود و برد...)

پس از آن که خواننده آوازش را خواند و کارش به پایان رسید، دخترانِ رقصنده به صحنه آمدند. این دخترانِ رقصنده که در لباس‌های محلی و ملی خود، چون پرندگان دریائی به نظر می آمدند، در صحنه می خرامیدند.

مگر نه این است که همه مادران و مادر بزرگ‌ها و خواهران و همسران و دختران بیگ‌ها، با همین لباس‌ها می زیسته اند و هنوز هم از همین لباس‌ها به عنوان پوشش استفاده می کنند؟ بنابراین، این ترانه‌ها، رقص‌ها و لباس‌ها، همه نشانه‌های ماندگاری است که از پدران و مادران و از نیاکان آنها به یادگار مانده است.

من خیره به چهره بیگ‌ها می‌نگریستم و نمی‌توانستم از آنها چشم بردارم. شاهسون‌ها، برای این که مزاحمتی برای کسانی که در حول و حوش آنها نشسته بودند ایجاد نکنند، گاه با پچیچه و گاه نیز با ایماء و اشاره، چیزهایی به یک‌دیگر می‌گفتند. در این وقت، سرکرده بیگ‌ها، یکی از خدمت‌کاران را نزد خود خواند، چیزی به او گفت، سپس همگی به پاخاستند و به دنبال خدمت‌کار به سمت اتاق پشت صحنه رفتند.

تماشاجی‌ها، همگی شگفت‌زده شده بودند. من نیز کاملاً هیجان‌زده بودم. با این وجود کنسرت کماکان ادامه داشت. هنوز ده دقیقه نگذشته بود که خدمت‌کار و به دنبال او بیگ‌ها به سالن برگشته، همه سر‌جاهای خود نشستند.

شاهسون‌هایی که تا همین چند لحظه پیش حاضر نبودند از قطارهای فشنک و تفنگ خود جدا شوند و نمی‌خواستند کلاه شان را که سمبل مردانگی خود می‌دانند از سر بردارند، اکنون همه را در اتاق پشت صحنه گذاشته به سالن برگشته بودند.



## بختِ پرچم‌دار!

«سروده‌ای هست،

که عصارهٔ اندیشهٔ یک شاعر است.

سروده‌ای هست،

که ثروتِ مکتوبِ همهٔ خلق است.»

گفته‌اند که شبِ شاعر بی‌شعر نمی‌گذرد. من نیز هر شب پشتِ میز می‌نشستم و کار می‌کردم. امشب نیز، علی‌رغمِ سردی هوا، پنجرهٔ اتاق را تا باز گذاشته، مشغول نوشتن شعر بودم. شعر «پرچم‌دار» را می‌نوشتم.

نسیمِ عطر آگینِ شب‌های پائیزی از پنجره داخلِ اتاق می‌شد و موهای مرا نوازش می‌کرد و به همراهِ آن، دلِ من نیز سطرهای منظمِ شعر را بر سینهٔ سپیدِ کاغذ نقش می‌زد. من این شعرِ خود را به سیدجعفر پیشه‌وری اهداء کرده بودم.

راستش، من قصدم این بود تا شبی از شب‌های زندگی پُر جوش و خروشِ پرچم‌دارِ راستینِ جنبشِ ملی‌مان را در شعر به تصویر بکشم و آن‌را زنده کنم. شعر را تمام کردم. چند بارِ دیگر آن‌را خواندم و دستی به سر و گوشِ آن کشیدم.

برگ‌های بهارِ آفتابی (خاطره‌ها)

علی توده

فردای آن روز پس از پایانِ ساعت کار، از محلّ کارم بیرون آمدم و یک راست به محلّ سردبیری روزنامهٔ آذربایجان رفتم. فتح‌علی خشکنابی، نویسنده و روزنامه‌نگار، سردبیرِ روزنامهٔ آذربایجان بود. شعر را برایش خواندم. از آن خوش‌اش آمد. گفت حتمنا آن‌را در شمارهٔ آیندهٔ روزنامه منتشر خواهیم کرد و واقعا هم به قولش عمل کرد، زیرا آن شعر در شمارهٔ ۵۱ آبان ماه سال ۱۳۲۵ منتشر شد.

من به خشکنابی زنگ زدَم تا از او تشکر بکنم. در پاسخ به من گفت:

«رفته بودم نزد سیدجعفر پیشه‌وری. او تا می‌توانست مرا موردِ سرزنش قرار داد»

من بلافاصله از فتحی پرسیدم:

«آخه چرا؟»

فتحی با تأنی توضیح داد که:

«او گفت، مگر من چه کار کرده‌ام که شما چنین شعرهایی دربارهٔ من منتشر کنید؟ فرض کنیم که شاعری به ذوق آمده و شعری سُروده، تو چرا آن‌را چاپ کرده‌ای؟ آیا مردم با دیدنِ این چیزها چه خواهند گفت؟ آیا نخواهند گفت که "خودشان از خودشان تعریف می‌کنند؟ مگر همین مردمی که در مقابل چشمانِ خود بدبختی‌ها و فلاکت‌های بی‌شماری را مشاهده می‌کنند، نمی‌بینند که ما چه کرده‌ایم و چه کارهایی باید برایشان انجام دهیم؟»

من از تعجب یخ زدم و درحالی که از یاد بُرده بودم که گوشی تلفن را به گوش‌ام چسبانده‌ام، از خود پرسیدم: چرا شعری که خوانندگان و دوستان هم‌قلم از آن خوش‌شان آمده، نباید موردپسند خود قهرمان باشد؟ آیا به‌راستی انسانی که زندگی و آرزوهایش شایسته ثبت در کتاب‌های داستان است، چگونه می‌تواند این قدر متواضع و فروتن باشد؟ و به خودم گفتم، کاش همه ما تلاش می‌کردیم تا شبیه او باشیم.

سپس به یاد یکی از دیدارهای مان با صدر فرقه در فیلارمونی افتادم. سیدجعفر پیشه‌وری با این که همیشه سرش شلوغ بود و انبوهی کار بر سرش ریخته بود، با این وجود گاه‌گذاری، در لابلای کارها، فرصتی بدست می‌آورد و برای دیدن بعضی کنسرت‌ها سری به فیلارمونی می‌زد. البته شرکت او در کنسرت‌ها فقط به قصد تماشا و استراحت و لذت بردن نبود.

آن چه توجه و علاقه ویژه سیدجعفر پیشه‌وری را به خود جلب می‌کرد، مضمون اجتماعی، سیاسی و فرهنگی کنسرت‌های فیلارمونی بود. او مایل بود و می‌خواست با چشمان خود ببیند و با گوش‌های خود بشنود که تماشاچی‌ها از کدام رقص و کدام آواز و کدام برنامه خوش‌شان می‌آید و چگونه از آنها استقبال می‌کنند.

## سفرهای پُر از ترانه

«آواز خوانی هست،

که بی‌نشان از نغمه‌های زندگی است!

آواز خوانی هست

که نغمه‌هایش ارمانِ زندگی است!»

در نتیجهٔ پیش‌بردِ سیاست‌هایِ شوونیستیِ شاهان، مدّاحانِ درباری می‌کوشیدند تا آذربایجان را به گونه‌ای کاملاً دگرگونه جلوه بدهند. سرانِ حاکمیت اگرچه در سیاستِ تبلیغاتیِ خود آذربایجان را «سرِ ایران» می‌نامیدند، اما در خفا، چنان زیر پای آن‌را خالی می‌کردند که نتواند به پاخیزد و حقِّ خود را از بالائی‌ها طلب کند.

در اثر خودی و غیرخودی کردنِ آقایانِ محافظه‌کار، حتی در یکی از روستاهای آذربایجان، به‌عنوان نمونه هم که شده، نشانه‌ای از روشنائی برق وجود نداشت. هم پیران و هم جوانانِ روستاها، از وجودِ چیزی به نام برق کاملاً بی‌اطلاع بودند. حتی در کلان‌شهرها نیز، تنها در خانهٔ کسانی روشنائی برق وجود داشت که از امکاناتی بر خوردار بودند... برای همین هم، یکی از مبرم‌ترین مسائلی که پیشِ روی حکومتِ ملی آذربایجان قرار داشت، الکترونیزه کردنِ سرتاسرِ آذربایجان بود ...

حرفی نیست که ما اکثر کنسرت‌های اجرا شده در فیلامونی را از طریق رادیو پخش می‌کردیم، اما علی‌رغم این که این کار خیرخواهانه ما مورد تقدیر و قدردانی بسیار قرار می‌گرفت، با وجود این، ما از تعداد و میزان شنوندگان این کنسرت‌ها از طرف اهالی شهرها و روستاها بی‌خبر بودیم، زیرا رادیوها فقط با برق کار می‌کردند، و همان‌طور که پیش از این نیز اشاره کردم، در آن زمان، در آذربایجان، وجود برق از نعمت‌های کمیاب و نادر بود.

ما پس از بررسی همه‌جانبه این موضوع، تصمیم گرفتیم تا دسته‌ها و گروه‌های هنری متعددی را برای اجرای برنامه به محلات مختلف بفرستیم. به همین منظور به انتخاب و جلب افراد مناسب از میان هنرمندان برای شرکت در این گروه‌های هنری پرداختیم. شرکت‌کنندگان در گروه‌های مختلفی که از طرف فیلامونی فرستاده شده بودند، توانستند با مهارت و شایستگی تمام، در شهرهای مختلفی مانند زنجان، مراغه، سراب، اردبیل، آستارا، مرند و جلفا، برنامه اجرا کنند که خبرهای شادی‌آفرین آن به تبریز می‌رسید.

هنرمندان با استعداد ما، به خواندن نغمه‌ها و ترانه‌هایی در میان کارگران، کشاورزان، فدائیان، و نیز در میان سربازان مستقر در پادگان‌ها می‌پرداختند که در وصف وطن، صلح، آزادی و دوستی بین مردم بود. در برابر استقبال گرم، پرشور و صمیمانه زحمت‌کشان مناطق مختلف، ما نیز تلاش می‌کردیم تا صمیمانه و با شایستگی هر چه بیش‌تر به آن‌ها پاسخ بگوئیم.

یکی از همکاران عضو گروه هنری که از سفر اردبیل بازگشته بود، با شور و شوق تعریف می‌کرد که:

«دختر نوجوان خوش قد و قواره‌ای، با چهره‌ای محبوب و ابروانی به هم پیوسته به روی سن آمد. گفتند که دختر مَلّاخلیل اشراقی است که در اردبیل زندگی می‌کند. او ابتدا، مات و مبهوت وسط سن ایستاد. انگار قلّه کوچک ساکتی بود در میان دریا. هرچند که او ظاهری آرام داشت، اما در درون خویش هیجان زده بود. جوّ صحنه و سالن دختر را گرفته بود، اما به محض این که صدای موسیقی بلند شد، آن دریای آرام یک‌باره خروشید، به موج افتاد و بعد به همراه صدای امواج موسیقی شروع به خواندن کرد و چه خواندنی؛ هم‌چون هلهله صدای آب‌های صاف و نقره‌گون سیلان، و چون چهچهه بلبلان طلانی رنگ اردبیل...»

پس از به پایان رسیدن صدای آواز و چهچهه این دختر، که به بلندای قلّه‌های «قطارقایا»، اوج گرفت و همانند آب‌های جاری چشمه «قیرخ بولاق» روان و جاری شد، هلهله و تشویق‌های بی‌پایان تشویق‌کننده‌ها، هم‌چون خروش رعد و برق کوه سیلان و بارش باران‌های بهاری قطع نمی‌شد.

ما با پدر آن دختر صحبت کردیم. او آدم روشنی بود، او برای کار دخترش در فیلامونی رضایت داد. ما تصمیم گرفتیم که به محض بازگشت از سفر در این باره با شما صحبت کنیم. نام آن دختر ربابه \* است، اما انگار صدا و سیما و ترانه و خود او نیز رباب است!

ما تصمیم گرفتیم که هرطور شده، ربابه را به تبریز بیاوریم، تا او با آن صدای زیبا، رباب هنر رنگین ما را پُررنگ‌تر کند. اما متأسفانه یورش غیرمنتظره ارتش شاهنشاهی به آذربایجان، و سرنیزه‌های خونین آن‌ها، مانع از به وقوع پیوستن این حقیقت شد.



### پانویست از مترجم:

\***ربابه اشراقی (مرادووا):** ربابه مرادووا زاده ۲۱ مارس سال ۱۹۳۳ در اردبیل، دختر یکی از روحانیون معروف و روشنفکر شهر اردبیل به نام ملا خلیل اشراقی بود. او که در دوران فعالیت‌های فرقه دموکرات آذربایجان، دختر جوان کم سن و سالی بود، با موافقت و پشتیبانی پدرش به صف هنرمندان طرفدار فرقه پیوست. او در دوره یک ساله حکومت ملی دموکراتیک آذربایجان فعالیت‌های هنری چشم‌گیری داشت، او که صدای بسیار زیبایی داشت، در میتینگ‌ها و محافل مختلف هنری که از سوی فرقه برگزار می‌شد، شرکت می‌کرد.

پس از یورش سبعانه ارتش شاهنشاهی به آذربایجان در آذرماه سال ۱۳۲۵ و قتل عام آزادی‌خواهان آن دیار، ربابه خانم نیز مانند بسیاری دیگر مجبور به ترک زادگاه خود و مهاجرت به آذربایجان شوروی شد. او بعدها، و در

برگ‌های بهارِ آفتابی (خاطره‌ها)

علی توده

سال‌های زندگی در آذربایجان شوروی، با نام ربابه مرادووا به یکی از  
پُرآوازه‌ترین و شناخته‌شده‌ترین خوانندگان آذربایجان بدل شد .  
ربابه مرادووا، پس از سال‌ها دوری از زادگاهِ خود و زندگی در مهاجرت،  
سرانجام در ۲۸ اوت ۱۹۸۳ در شهرِ باکو درگذشت.



## بُلبُلِ گُل

«بلبلِ گُلِ گر سخن گوید

نغمه‌خوانِ گردد گُل

بلبلِ گُلِ گر سکوت کند

چشمِ گُلِ نیز به اشک بنشیند.»

نام گل پوران بود، و نام بلبل عیسی. هر دو جوان بودند. فقط چهارده سال‌شان بود. هر دو با مهارت ساز می‌زدند و با شور و شوق می‌خواندند. برای هر دوی آن‌ها سازی کوچک و سبک و زیبا تهیه کرده بودیم.

نفس گرم آن دو، و شوریدگی و شیدائی آن‌ها به هنر، نه تنها تارهای سیم‌گون سازهای کوچک، که تارهای طلائی دل‌های بزرگ را نیز به ارتعاش درمی‌آورد. حضور آن دو، صحنه را به گل‌زاری بدل می‌کرد که یکی از آن دو چون گلی نورسته، در حال شکفتن و دیگری به سان بلبل خوش‌خوانی که چه‌چه‌زنان از شاخه‌ای به شاخه دیگر می‌نشست. آن دو را «سازدوقلو» می‌نامیدند. در کنسرت‌ها، هر دو با هم برنامه اجرا می‌کردند. روبه‌روی یکدیگر می‌ایستادند و می‌خواندند، «دیشمه»، «قیل بند» و «گرایی»\*\*\* اجرا می‌کردند. این دو جوان که تازه به چشیدن مزه هنر

پرداخته بودند، به‌هنگام اجرای برنامه، برق تبسمی روشن در چهرهٔ مهربان‌شان دیده می‌شد، و این دو ستارهٔ چهارده‌سالهٔ هنر تبریز، در میان صحنه به قرص ماه شب چهارده شبیه بودند. پوران در لباس و پوشش ملی و قدیمی زنان آذربایجان، سُمبل و الگوی زندهٔ دختران شرافت‌مند، با استعداد و شایستهٔ آذربایجان بود. او وارث شایستهٔ مادرانی بود که سینهٔ آن‌ها دفتری مملو از نغمه و ترانه بود. او با شال سفید برسر، پیراهن یقه کپ و تَبَنانی چین‌داری که برتن داشت، و با آن کفش گل‌منگی خود، پنداری یادگاری بود گرامی از مادر بزرگان‌مان.

عیسی اَمّا یک کلاه سیاه بُخارائی بر سر داشت و چوخائی برازنده برتن کرده و خنجری از نقره به کمر بسته بود. او با کفش ورنی برّاقی که به پا داشت، پوشش نیاکان مغرور و سرفراز خود را به نمایش می‌گذاشت. اَمّا هرچه بود، این جوان‌ها، بیش از همه پروردهٔ نهائی این جمع بودند.

نغمه‌های این «سازدوقلو» را همگان دوست داشتند و می‌پسندیدند و گرامی‌اش می‌داشتند. این دو خوانندهٔ خردسال، در میان شنوندگان و تماشاچیان، همواره حرمت و احترام ویژه‌ای داشتند. این جوان‌ها وقتی به صحنه می‌آمدند، سالن به جوش و خروش درمی‌آمد.

هرکدام از هنرمندان و خواننده‌های سرشناس دیگر که پیش از «سازدوقلو» به صحنه می‌رفتند، مهم نبود که چه می‌خواندند و چه برنامه‌ای اجرا می‌کردند و چقدر موفقیت کسب می‌کردند؛ همهٔ این‌ها در برابر شهرت و

معروفیت و سیل تشویق‌هایی که از این «سازدوقلو» به عمل می‌آمد، محو می‌شد و از بین می‌رفت.

این که تماشاگران حیران و مبهور این جوان‌ها و اجرای برنامه‌های آن‌ها بودند، کاملاً به چشم می‌خورد. در چنین مواقعی چشمان تماشاگران از شوق به اشک می‌نشست. و اساساً فرقی نمی‌کرد که مهمانان از تهران به تبریز آمده‌اند و یا از جای دیگر، آن‌ها به هنگام شنیدن و تماشای کنسرت‌های فیلامونی، تا می‌توانستند از هم‌نوائی این «سازدوقلو» تعریف و تمجید می‌کردند. اگر چه آن‌ها نه زبان این دو را می‌دانستند و نه متوجه معنی کلمات‌شان می‌شدند، با این وجود آن‌قدر تشویق می‌کردند و دست می‌زدند که حسابی خسته می‌شدند. حیرت و افسوس در چشم میهمان‌ها موج می‌زد و سپس به تبسمی حاکی از رضایت تبدیل می‌شد.

خانواده عیسی با این که از نظر مادی فقیر بودند، اما از نظر معنوی خانواده بسیار با فرهنگی بودند. آن‌ها در محله خود به‌عنوان خانواده‌ای زحمت‌کش، پاکیزه و خیرخواه شهرت داشتند.

حتی افسرانی که در ارتش خلقی خدمت می‌کردند نیز، به عیسی که از چنین خانواده نمونه‌ای بیرون آمده بود، احترام می‌گذاشتند و خاطر او را گرامی می‌داشتند. یک خلبان جوان با این جوان هنرمند پیوند دوستی به هم زده بود. این را هم من می‌دانستم و هم خانواده عیسی می‌دانست. آن خلبان

جوان که از ما اجازه گرفته بود، هر جمعه می آمد، عیسی را با خود سوارِ هواپیما می کرد و برفرازِ آسمانِ تبریز به گردش می برد...

یکی از روزهای جمعه که داشتم در خانه کار می کردم، یک دفعه درِ خانه را زدند، در همین لحظه یک نفر بدونِ این که اجازه بگیرد درِ خانه را باز کرد و داخل شد. او یکی از مردانِ خدمتِ کارِ فیلارمونی بود. او وقتی وارد شد، رنگ به چهره نداشت. چشمانش از حدقه بیرون زده بود و لب‌هایش می لرزید.

من مردِ خدمتِ کار را دعوت به نشستن کردم. او به طریقی به من فهماند که طیارهٔ آن خلبانِ جوان و عیسی، دچار سانحه شده است.

وحشت سراپای مرا فرا گرفت. با عجله لباس پوشیدم. به کوچه رفتم و جلوی اولین درشکه‌ای که می گذشت را گرفتم. سوارِ درشکه شدم و به درشکه‌چی گفتم که مرا به قرارگاهِ مرکزی ارتش ببرد. اسب‌ها چهارنعل می تاختند. جرقه‌هایی که از برخوردِ نعلِ اسب‌ها با سنگ‌های کف خیابان برمی خاست، انگار جرقه‌هایی بود که آتشِ سوزانِ دلِ مرا شعله‌ورتر می ساخت. در قرارگاهِ نظامی ارتش معلوم شد، حادثه‌ای که روی داده یک فاجعه است.

عیسی در کنارِ خلبانِ جوان نشسته بوده. تبریز شهری صاف و مسطح است. از آسمان که نگاه می کردی، شهر به سینی و طبقِ بزرگِ کردهٔ فوق‌العاده بزرگی شبیه بود. این خوانچهٔ بزرگِ چنان الوان و رنگین بود که هرچه

بیش تر به آن می‌نگریستی، زیبایی‌های بیش‌تری در مقابلِ چشمان‌ات نمایان می‌شد. با پروازِ هواپیما بر آسمانِ این همه زیبایی، خلبانِ جوان مسحور از زیبایی‌های شهرِ زادگاهش بر خود می‌بالید، و عیسی نیز در وصفِ این همه زیباییِ نغمه‌سُرایی می‌کرد. آن دو که به آینده‌ای سعادت‌بار باور داشتند و در آرزوی روزها و سال‌های سرشار از شادی و خوش‌بختی بسیاری بودند، از کجا باید می‌دانستند که تا نیم‌ساعتِ دیگر، در حادثه‌ای غیرمترقبه و هلاکت‌بار، ناگهان هیولای مرگِ آغوشِ خود را به‌روی آن‌ها خواهد گشود و آن دو در چنگِ این هیولا گرفتار خواهند شد؟

افسرِ خلبانِ جوان، با این‌که احساس می‌کند که هواپیمایش وضع نامساعدی دارد، با این‌همه خود را نمی‌بازد و بر اعصابِ خود مسلط می‌شود. ترس را در چشمانی عیسی، ستارهٔ پُرفروغِ صحنه که در کنارِ دستش نشسته است می‌بیند، ولیکن دم بر نمی‌آورد و چیزی نمی‌گوید. انگار که زبانش بند آمده باشد. تنها تعقل است که حکم می‌راند. افسرِ جوان، با خود می‌اندیشد که چه کند تا هواپیمایش در مرکزِ شهر سقوط نکند؟

آخر او به نیکی می‌داند که اگر چنین شود، این بدبختی می‌تواند فلاکت‌های دیگری با خود به بار آورد.

ناگهان این فکر به ذهن‌اش خطور می‌کند که طیاره را در محوطهٔ حیاطِ بزرگِ ساختمانی که رادیو نیز در آن قرار دارد فرود بیاورد. حیاطِ این ساختمان بسیار وسیع و بزرگ است. خلبان همین کار را هم می‌کند.

برگ‌های بهار آفتابی (خاطره‌ها)

علی توده

هوایما در میان دیوارهای حیاط سقوط می‌کند و آن‌جا به گورگاه آن دو جوان تبدیل می‌گردد...

در مراسم بزرگداشت خلبان به هلاکت رسیده، بسیاری، با شور و هیجان صحبت کردند، و سپس رشته سخن را به من دادند. بغض راه گلویم را گرفته بود. گلویم خشک شده بود. من با این که در بسیاری از میتینگ‌های پُر جمعیت، مراسم‌های مختلف و جلسات گوناگون شعرخوانی، یک نفس به اندازه یک کتاب شعر خوانده بودم، نمی‌توانستم حرف بزنم. حرف زدن برایم آسان نبود.

ما هنرمند جوانی که با مراقبت، صبر و حوصله و زحمت زیاد پرورش داده بودیم را از دست داده بودیم. به پیکارجویی شباهت داشتم که ناگهان، ضربه‌ای نامنتظر بر او وارد شده باشد. هرطور شده، همه نیرویم را جمع کردم تا توانستم به شکلی، درباره هنرمندی که در عنفوان جوانی دل به دریای هنر سپرده بود، حرف‌های دلم را بگویم. در پایان صحبت‌هایم، شعری را که به یاد آن هنرمند جوان و با استعداد سروده بودم خواندم. دراصل به سخنان من نیازی نبود، زیرا که زندگی هنری عیسی، بسیار رنگین بود و به یک فیلم کوتاه سینمایی شباهت داشت. شروع این فیلم، با صحنه هنری پُرشوری از فیلامونی آغاز می‌گشت و در سکوت سنگین گورستان به پایان می‌رسید. انسان‌های قدرشناس هم، این فیلم را با اندوه و درد و افسوس و سوز دل به

تماشا می‌نشستند. سربازِ رزمندهٔ وطن و فدائیِ هنر، در کنارِ یک‌دیگر به خاک سپرده شدند.

### پانوشته‌ها:

\***دئیشمه:** مشاعره، مناظره، بگو مگو. یکی از اشکالِ مناظره و مشاعره بینِ عاشیق‌های آذربایجان که دیالوگ‌های آن غالباً فی‌البداهه است. دئیشمه در میانِ عاشیق‌های آذربایجان چهار مرحله است که عبارت است از:

مرحلهٔ اوّل: که می‌گوید: اگر عاشیق هستی به میدان بیا!

مرحلهٔ دوّم: هر دو عاشیق شروع به رَجَز خوانی می‌کنند و پاسخی یک‌دیگر را می‌دهند که آن را «حَرَبَه - زُوربا» می‌گویند.

مرحلهٔ سوّم: هر دو عاشیق هنرِ شعری خود را به نمایش می‌گذارند. عاشیقِ اوّل شعر را با هر قافیه‌ای که گفته، عاشیقِ دوم نیز باید با همان قافیه پاسخِ حریف را بدهد.

مرحلهٔ چهارم: مرحلهٔ قیفیل بند است که مرحلهٔ پایانی است .

**قیفیل بند:** نوعی از شعرهای هنرِ «عاشیق»‌های آذربایجان و مرحلهٔ چهارم «دئیشمه» است که عاشیق‌های آذربایجان در مناظره‌ها و مسابقه‌ها و در شعر و سخن‌وری به کار می‌برند. در این صنعتِ شعری، عاشیق‌ها از امثال و حکم و کنایه و چیستان و استعاره‌های گوناگون استفاده می‌کنند. اگر چنانچه

برگ‌های بهار آفتابی (خاطره‌ها)

علی توده

یکی از شرکت‌کنندگان در آن نتواند پاسخ طرفِ مقابل را بدهد، بازنده به حساب می‌آید .

\*\*\* **گرایلی**: گونه‌ای از شعرِ تغزلی در ادبیاتِ آذربایجانی که دارای چهار مصراع، ۳ و ۵ و ۷ بند و هر مصراع دارای هشت هجا است، قافیه‌بندی آن مانند «قوشما» است. در وصفِ موضوع‌هایی مانند عشق، طبیعت، دوستی و زیبایی و جمال سروده می‌شود که انواعِ مختلفی دارد مانند: «جیغالی گرایلی»، «سالاما گرایلی»، «نقراتلی گرایلی» و نیز «دیل دؤنمئر»



## خطر!

«سینه‌ای هست

در مجالس، پُراز شعر و سخن

سینه‌ای هست

هم چون سیر، در حفظِ میهن.»

بهار، اگرچه پُرشور و پُرخروش از راه می‌رسد، اما به وقتِ رفتن آرام و بی‌صدا می‌گذرد و می‌رود. پنداری از گفتنِ آن‌چه برای انسان‌ها به ارمغان آورده و آن‌چه به‌جای گذاشته، خجالت می‌کشد و می‌شرمَد.

زمستانِ اَمّا، هم به وقتِ آمدن و هم به هنگامِ رفتن پُرهیاهو است، پنداری می‌خواهد با برف و بوران و توفان‌اش خود را نشان بدهد و آمدن و رفتن‌اش را به نمایش بگذارد... زمستان، حتی از جارک‌شیدن در بارهٔ این که چه ویرانی‌ها به‌جا گذاشته و چه جان‌هایی را آزرده نیز ابائی ندارد. در نفسِ هوای عطر آگین و پائیزی تبریز، سوزِ سرمایِ یکِ زمستانِ ویران‌گر احساس می‌شد.

به خاطرِ فرارسیدنِ ماهِ محرّم، فیلامونی موقتاً تعطیل بود. با این که اجرای کنسرت‌ها متوقف شده بود اَمّا، ما در تدارکِ یکِ برنامهٔ جدیدِ بزرگ و باشکوه برای روزِ گشایشِ فیلامونی در روزهای آینده بودیم.

ورود ناگهانی خدمت‌کار، رشته افکارم را از هم گسست. مرا در تلفن خواسته بودند. داخل اتاق کار شدم و گوشی تلفن را برداشتم. کسی که صحبت می‌کرد، سیدجعفر پیشه‌وری بود. صدای متین و مصمم و قاطع همیشگی او، این بار هیجان‌زده و اندوهگین بود. حَزین و غم‌آلود. مرا نزد خود فرا خواند. لباسم را پوشیدم و با نگرانی به سوی کمیته مرکزی به راه افتادم.

پیشه‌وری در حال قدم‌زدن در اتاق بود. من بارها او را دیده بودم که چگونه با ناراحتی قدم می‌زد، مرتب می‌رفت و می‌آمد. او هر وقت عصبی و هیجان‌زده می‌شد، همین کار را می‌کرد. وقتی من داخل شدم، او به سوی پنجره گام برمی‌داشت. پنجره اتاق، روبه خیابان باز می‌شد. او به پنجره که رسید، خیابان را نگاه کرد، سپس برگشت و به سوی من آمد. وقتی ما روبروی هم قرار گرفتیم، مدتی خیره‌را نگاه کرد و من نیز نگاهم را به چشمان هشیار و متفکر و آشنای او دوختم. خستگی در چشمان او موج می‌زد. پیشه‌وری، در این اواخر زیاد فکر می‌کرد، می‌نوشت و در تلاش و تکاپو بود. از آن‌جا که او شب‌ها بسیار کم می‌خوابید، روزها، وقتی برای سرکشی به مناطق مختلف می‌رفتیم، گاهی در حال حرکت، درصندلی عقب ماشین چرتی می‌زد.

او ناگهان مرا مخاطب قرار داد و گفت:

«می‌خواهم تو را به زنجان بفرستم!»

من به محض شنیدن نام زنجان، بلافاصله فهمیدم که موضوع از چه قرار است. می‌بایستی به جبهه بروم. اما من به او توضیح دادم که ما در این روزها، در حال تدارک یک برنامه جدید مفصل برای فصل جدید گشایش فیلامونی هستیم.

او در جواب من گفت:

«عیب ندارد، سرپرستی این کارها را به کس دیگری می‌سپاریم. تو برو حاضر شو، و دو ساعت دیگر در این جا باش.»

من اول به فیلامونی رفتم. همه کارکنان را در اتاق جمع کردم و همه ماجرا را با آنها در میان گذاشتم و برخی سفارش‌ها را به آنها کردم و به خانه آمدم. وقتی از مقابل باغ گلستان عبور می‌کردم، لحظه‌ای ایستادم و در یک چنین روزی از تابستان، پیکر باشکوه ستارخان را که در وسط باغ برافراشته بودیم نگاه کردم. به نظر آمد که ستارخان با آن نگاه مهربان‌اش دارد برای من در میدان نبرد دعای خیر می‌کند.

داخل حیاط شدم و با بالارفتن از پله‌های سنگی به اتاق‌ام رفتم، خاله‌ام را صدا زدم و به او گفتم که باید به زنجان بروم. سپس کلاه گرم، پیراهن پشمی، دست‌کش، سلاح کمری و کیف دستی‌ام را برداشتم و پس از ربوسی و خداحافظی با خاله، از او جدا شدم.

درست به موقع نزد پیشه‌وری باز گشتم. او باز هم داشت قدم می‌زد. پنداری گام‌های این انسان نگران و مضطرب، عقربه‌های بزرگ ساعتی به نام زمان بود. سرنوشت آینده آذربایجان به چگونگی برداشته‌شدن این گام‌ها ارتباط داشت. او در مقابل میز کار خود به استقبال من آمد. ما یک‌بار دیگر با هم رودررو قرار گرفتیم. مدتی به هم نگاه کردیم، او دست‌راست‌اش را بر روی شانه چپ من گذاشت و گفت:

«فعلا، رفتن تو را مصلحت ندیدیم، کس دیگری را فرستادیم، تو برو با کارهای خودت مشغول شو، تا بعد ببینیم چه پیش می‌آید. به هر حال، در صورت نیاز، هم من و هم تو و شاید همه ما باید به جبهه برویم».

وقتی من از دفتر کمیته مرکزی راهی خانه می‌شدم، آفتاب تلاش داشت تا با عبور از فراز کوه‌ها خودش را به خانه اش برساند. آفتاب از گار همه بار آتشین و شعله‌ور را در دل من سرریز می‌کرد و می‌گذشت. من در طول راه، هم‌اش به این می‌اندیشیدم که آفتاب هم، سرانجام شب را در جای خود آسوده خواهد آرمید، اما این شعله سوزان و فروزان دل من، با شراره‌های خود خواب مرا بر خواهد آشفت...

به راستی هم، این شراره‌های برخاسته از دل فروزان و شعله‌ور من، تا صبح بستر مرا در لهیب آتش خود سوزاند و لختی امان نداد تا مژه برهم بگذارم. من تا صبح صادق، به دل و اندیشه و دغدغه‌های یک شاعر اندیشیدم.

## احساسات لطیف

در آن روزهای هیجان‌انگیزی که ما برای نبرد در راه دفاع از خاک و استقلال و طن و آینه سعادتمند آن، به پا خاسته بودیم، همه فکر و خیالمان، فقط و طن بود. فکر و خیالی که در عین مقدس بودن برایمان گران قدر و ارزشمند هم بود. ما برای آن که بتوانیم این فکر و اندیشه مقدس را با شایستگی عملی کنیم، همه شرکت‌کنندگان در جبهه کلام و سخن را بسیج کرده بودیم.

سُروده هر شاعری به سان یک درخت است، تکانه توفان‌های زمانه، تک‌تک کلمات زائد آن را هم چون برگ‌های زائد بر زمین می‌ریزد... و سپس میوه‌های شهد آگین آن، به وضوح از لابلای برگ‌ها بیرون می‌زنند و نمایان می‌شود. اندیشه‌های دایمانه‌ای که ریشه در اعماق داشته باشند، در آینده، پُر از شاخ و برگ می‌گردند...

در آن روزهای خطیر، که سعادت و خوش‌بختی وطن در معرض خطر بود، استادان و صاحبان سخن، هم‌چنان زیباترین و الوان‌ترین افکار و اندیشه‌های خود را نثار و طن می‌کردند. آثار هنری متعدد با افکار و اندیشه‌های رنگارنگ بر زبان‌ها جاری می‌گشت، از رادیو پخش می‌شد و در اذعان

جای می‌گرفت. برنامه رادیو تعطیل بردار نبود، گاهی مجبور می‌شدیم تا زمانی طولانی پشت میکروفن حضور داشته باشیم.

چراغ روشن رادیو تبریز، حتی یک شب خاموشی نداشت، و این همان چیزی بود که دشمنان ما، با بسیج و گسیل نیروهای نظامی خود به مرزهایمان، در کمین‌اش نشسته و به دنبال فرصت مناسبی بودند تا به آن حمله کنند. چراغ پُرفروغ رادیو تبریز که هم چون شعله‌های فروزان قلب تپنده تبریز می‌درخشید... آتش شعله‌های خود را به مشعل فروزان آن گره زده بود و می‌رفت تا افق‌های تاریک را به رنگ ارغوان درآورده و با روشنایی خود اعمال چرکین دشمنان در سرحدات را برملا ساخته و مردم را به بیدار باش فرا بخواند.

برنامه ادبی رادیو تازه شروع شده بود. م‌جری برنام‌ه، شاعر، بلاش آذراوگلو، صدر کمیته رادیو بود. او برای احترام به هنرمندان هم که شده، در کنار اسامی هر یک از شاعرانی که در برنامه شعرخوانی داشتند، صفتی نیز به اول نام آن‌ها می‌افزود. یکی را «مبارز»، یکی را «با استعداد»، دیگری را «مشهور» و آن یکی دیگر را «ریش سفید» می‌نامید...

عجیب بود که این هنرمند‌ها، حتی پس از خواندن شعرهای پُر جوش و خروش خود که سرشار از خشم و نفرت علیه دشمنان بود و آنها به بوسيله آن دسیسه‌ها و شرارت‌های آنان را برملا می‌ساختند و مذکوبش می‌کردند، باز آرام نمی‌گرفتند. همه چیز حال و هوای دیگری یافته بود... اکنون در

برگ‌های بهار آفتابی (خاطره‌ها)

علی توده

چشمانِ شعله‌ور، و در زیرِ ابروانِ گره خورده و خشم آگین و به هم پیوسته  
صدر کمیتهٔ رادیو، تنها سه کلمه را می‌شد خواند:

وطن! خلق! آزادی!

بالاش آذر او غلو آن قدر هیجان زده بود که گاهی حتی صفت‌هایی که به  
شاعرانِ مختلف داده بود را هم جابه‌جا به کار می‌برد. او تلاش می‌کرد تا  
بی‌آن که موضوع، مضمون، و هدفی که شاعر از سرایش شعر داشته تحریف  
شود، خیلی ساده و روشن به گوش شنوندگانی که در انتظار شنیدن آن  
بودند برسد.

نوبت به من رسید. من چند شعرِ خودم، با نام‌های «بورا آذربایجان دیر»  
(این جا آذربایجان است)، «وطن چاغیریشی» (فراخوانِ وطن) و «یاخ‌شیدیر»  
(خوب است) را که در همان روزها سروده بودم، خواندم. راستش من خیلی  
تلاش می‌کردم تا در پشتِ میکروفون، هیجانِ خودم را کنترل کنم، برای  
این که معتمد این فقط نوشته‌های ما نیست که حرف برای گفتن دارد،  
بل که حتی لحن و صدای ما نیز بسیار چیزها می‌تواند بگوید.

مردم، نباید در صدای شاعرِ خود، فقط لمرزش، سوزش و غم و اندوه را  
بشنوند، بل که آنان حق دارند در صدای شاعران‌شان غرور، جرئت و ایمان  
را نیز احساس نمایند.

بالاخره نوبت به میرمهدی اعتماد رسید که از نظر سنی، از بسیاری از ماها مسن‌تر و بزرگ‌تر بود. بالاش آذراوغلو، از پشت میکروفون با احترام گفت:

«اکنون رشته سخن را به شاعر ارجمند و ریش سفیدمان میرمهدی اعتماد می‌سپاریم!»

میرمهدی اعتماد، شاعر و هنرمندی پُر تجربه بود، او شعر خود را با شیوه ویژه خود و با لهجه تبریز خواند.

شاعر در این شعر، با بیانی شاعرانه، هم اندیشه سیاسی خود را باز می‌تاباند و هم با زبان طنزی اجتماعی، اعمال کثیف دشمنان را برملا می‌ساخت. برنامه‌ی اعتماد، بسیار تأثیرگذار بود. او همیشه به هنگام شعرخوانی، م‌صرع اول شعر خود را با شیفتگی ویژه‌ای تکرار می‌کرد و از این طریق می‌کوشید تا بر تأثیرگذاری شعر خود بیفزاید. او این بار نیز همان کار را کرد.

من یک روز که داشتم از جانی بر می‌گشتم، گذارم به مقابل اداره ثبت افتاد. فکر کردم بروم و سری به مهدی اعتماد بزنم و درعین حال، هم از هم‌کار قلمی خودم حالی پیرسم، و هم از سروده‌های جدیدش سر و سراغی بگیرم و سفارش چند سروده را هم به او بدهم، آخر می‌دانید که مهدی اعتماد سراینده متن سرود حکومت ملی آذربایجان بود، هم چنین متن اشعار ترانه‌های «تبر یزیم» (تبر یزیم)، «قره گیلمه» (سیه چشم) و «گوئندن گچدیم کؤلگه یه»، (از آفتاب رفتیم به سایه) را نیز او سروده بود.



وقتی من درب اتاقی که کلمه «مدیر» روی آن نوشته شده بود را باز کردم و داخل شدم، مهدی اعتماد، با دو جوان گرم گفت و گو بود. یکی از آن دو جوان، پسری برازنده، و آن دیگری یک دختر خانمی زیبا بود.

شاعر، انگار که منتظر آمدن من بوده باشد، با دیدن من، در حالی که لبخند می‌زد، از جای خود بلند شد:

«توده! چه به موقع آمدی! بیا، بیا بنشین ببینیم.»

مهدی اعتماد، دست مرا گرفت و کنار خود نشاند. انگار این مهر و محبت او قلب مرا که از چند لحظه پیش مرتب در حال تپیدن بود، آرامش بخشید. او گفت:

– «توده!، می‌دانی، این دو جوان یکدیگر را دوست دارند، خودشان هم در یکی از همین روستاهای نزدیک تبریز زندگی می‌کنند، چون این پسر از یک خانواده فقیر و ندار است، پدر مرفه این دختر، راضی به ازدواج این دو نیست. این بیچاره‌ها هم، از ده فرار کرده به این جا آمده‌اند تا دردشان را به ما بگویند.»

درحالی که مهدی اعتماد حرف می‌زد، من زیر چشمی، جوان‌ها را نگاه می‌کردم. گونه‌های سپید و روشن دختر، رنگ به رنگ می‌شد، انگار فانوسی است که در هجوم توفان خاموش و روشن می‌شود. نگاه‌اش اما ثابت بود. چشمان‌اش چنان روشن و پاک و شفاف بود که اگر در آن‌ها نگاه

برگ‌های بهار آفتابی (خاطره‌ها)

علی توده

می‌کردی، می‌توانستی تصویرِ خود را به روشنی در آن چشم‌ها ببینی. اما این چشم‌ها که این‌گونه سرشار از پاکی بودند، پنداری از نگاه مستقیم پرهیز داشتند. پسر ساکت و آرام بود. انگار مجسمه‌ای بود که از سنگ سخت و خارا تراشیده شده باشد.

مهدی اعتماد که تلاش می‌کرد تا هرطور شده قلب پُرتپش و پُرهیجان دختر را نیازارد، با لحنی مهربان گفت:

«دخترم، از من آزرده نشو، پدر تو آدم کهنه‌اندیشی است، ما هم که تازه در این مملکت حکومت تشکیل داده‌ایم. این حکومت، تکیه‌گاه، حامی و مدافع فقراست. الان در مملکت ما، درهای کار و تحصیل و آموزش به روی همه جوان‌های فقیر باز است. دوست داشتن هم آزاد است. وای به حال آن دو دستی که نتواند از یک سر نگهداری کند.

در حالی که مهدی اعتماد، گرم حرف‌زدن بود، من به یاد منظومه «گلینلر بزه‌گی» (زینت عروس‌ها)ی او افتادم. این منظومه او تقریباً هم سن و سال خود من بود. شاعر در این اثر خود، با زبانی طنزآلود حرص و آز، شقاوت و بی‌رحمی، و جهالت و نادانی را افشاء می‌کرد.

شاعر در این منظومه خود با زبانی تغزلی به دفاع از حقانیت و تقدس حقوق زنان می‌پرداخت، از بی‌حقوقی، ناتوانی و بی‌دفاعی آنان به خشم می‌آمد. او تنها به نارضایتی و خشم‌گین شدن رضایت نمی‌داد، بل که علیه زورگوئی‌های مال و ثروت در برابر مهر و محبت، شایستگی، بی‌پیرایه‌گی، و همین‌طور در

برابر استبداد و جهالت و نادانی که در برابر پیشرفت و ترقی قرار داشتند، می‌ایستاد و پرچم عصیان بر می‌داشت و به پیکار برمی‌خاست.

اینک دیگر پرچم سعادت و خوش‌بختی بر فراز سر مردم زحمت‌کش ما به اهتزاز درآمده بود. این حکومت ملی ما بود که توانسته بود این بیرق را بر فراز تاریخ انقلاب برافرازد. کسانی که در زیر این بیرق گردآمده بودند، صاحب حقوق برابر، آزادی سخن گفتن و دوست داشتن هم شده بودند...

وقتی مهدی اعتماد، با چنین غروری درباره این مسائل سخن می‌گفت، بر لب‌های لرزان این دو جوان، غنچه‌های پرشکوه تبسم می‌شکفت. در این جا، شاعر سکوت کرد... سرش را به سمت پنجره برگرداند و شهر را نگاه کرد و سپس گفت: «توده، بیا یک کاری بکنیم!»

پرسیدم: «چکار کنیم آقای اعتماد؟»

گفت: «میگم بیا، همین جا این دو جوان را نامزد کنیم»

با خنده گفتم: «آقای اعتماد مبارک است!»

مهدی اعتماد، رفت و از نزدیک‌ترین چای‌خانه، چهار استکان چای شیرین آورد. ما چائی‌های شیرین را گرماگرم خوردیم و با روئی گشاده، برای آن دو جوانی که با خجالت در خودشان فرو رفته بودند، زندگی مشترک سعادت‌مندانه‌ای آرزو کردیم. بعد، اعتماد رو به من کرد و خیلی جدی گفت: «توده، بیا دو نفری به این جوان‌ها کمک کنیم!»

برگ‌های بهار آفتابی (خاطره‌ها)

علی توده

من از شاعر پرسیدم: «چطور کمک کنیم آقای اعتماد؟»

آقای اعتماد، انگار که از سئوالی که کرده‌ام خُلق‌اش تنگ شده باشد گفت:

«بابا، این چه حرفیه، راست و ریس کردن کار به عهده من. عروسی‌شان هم به عهده تو!».

یک هفته بعد، شاعر زنگ زد و خبر داد که برای آن دو جوان، خانه و کار هم پیدا کرده است و اضافه کرد که دو روز دیگر عروسی این عشاق است، و من می‌بایستی به وعده خود عمل کنم، یعنی من باید برای عروسی آن دو، خواننده و نوازنده و رقصنده بفرستم، و اگر وقت داشتیم، خودم هم در عروسی آن‌ها شرکت کنم.

من از میان جمع هنرمندان فیلارمونی، گروه کوچکی درست کردم و به عروسی آن دو جوان فرستادم.

## پیامی آتشین

«پیامی هست

که خلقی را به رستاخیز وامی‌دارد

پیامی هست

که هزار پرچم را به زیرِ پاها می‌کشاند.»

روزهای آغازینِ ماهِ دسامبر بود. هوا روز به روز سردتر می‌شد. از گارِ نَفَسِ سردِ هوای سیاست که روز به روز خشن‌تر می‌شد، روی هوای سردِ تبریز نیز اثر می‌گذاشت. وضع جامعه متلاطم بود، هر لحظه، امکان انفجار و جود داشت. من زودتر از همه سرکار حاضر می‌شدم، و چون نمی‌توانستم در اتاق‌ام بند شوم، به خیابان می‌رفتم و با دل‌هیره و نگرانی، مناظرِ روزهای پائیزی بدونِ آفتاب را می‌نگریستم. هوای مه‌آلود و عطر آگینِ صبح‌گاهیِ کوه‌های عینال-زینال را که با مهر بانی، چهرهٔ شهرِ غم‌گینِ ما را نوازش می‌کرد، با اشتیاقِ تنفس می‌کردم، اما حتی هوای سرد و مه‌آلودِ این کوه‌ها نیز نمی‌توانستند شعله‌های سرکش و فروزانِ هیجانِ درون‌ام را خاموش کنند.

من، هر با مداد در مقابل درِ فیلاز مونی می ایستادم و با دقت، آخرین خبرهایی که از رادیو باکو پخش می شد را گوش می کردم. یک روز صبح زود، گویندهٔ رادیو باکو با صدائی متأثر، این خبر که دولت آمریکا - دولتی که خود را یگانه دولت دموکرات جهان می دانست -، برای فروریختن بمب های سهم گین بر سر دموکرات های زجر دیده و مصیبت کشیدهٔ آذربایجان، تحویل دادن چهل فروند هواپیمای بمب افکن مدرن به حکومت ایران داده را اعلام کرد...

از شنیدن این خبر واقعاً متأسف شدم. به اتاق کارم برگشتم، سرم را در میان دست‌هایم گرفته به فکر فرور فتم. به فکر وطنی که تازه داشت به پامی خاست، به مردمی که تازه داشتند شادی را احساس می کردند، و به زندگی زیبایی که تازه داشت آغاز می شد، اندیشیدم.

باید برای شرکت در جلسهٔ عمومی اضطراری و مهمی که قرار بود از طرف فرقه در مرکز تئاتر دولتی برگزار شود می رفتم. سخنران جلسه خود سیدجعفر پیشه‌وری بود. او می‌خواست با تجزیه و تحلیل مضمون و ماهیت سیاست‌های جاری در ایران، اطلاعاتی دربارهٔ وضع جهان و مسائل جاری بین‌المللی در اختیار جمع قرار دهد و دربارهٔ مسائل و وظایف پیش‌روی اعضای فرقهٔ دموکرات صحبت کند. من پس از امضای اسنادی که از یک روز قبل بر روی میز کارم مانده بود، ساعت را نگاه کردم و بیرون آمدم.

وارد ساختمان تئاتر شدم و از پله‌های همیشه‌آشنای آن یک نفس بالا رفتم. به آهستگی درب قسمت لژ دولتی را گشودم و داخل شدم.

قسمت لژ، تاریک-روشن بود زیرا چراغ‌های سالن را خاموش کرده بودند اما چراغ‌های صحنه، پرتوآشانی می‌کردند. چشمان پُرفروغ کسانی که در سالن نشسته بودند به صحنه دوخته شده بود. پنداری این چشمان پُرفروغ می‌خواستند بر نورآشانی چراغ‌های صحنه بیفزایند. من، همان‌جا، کنار در، یک صندلی خالی پیدا کردم و روی آن نشستم.

سیدجعفر پیشه‌وری در جلوی صحنه ایستاده بود و طبق عادت همیشگی خود، بدون نت و نوشته صحبت می‌کرد. همه آن چه که می‌گفت، در برگ‌های پُر از حکمت جان‌اش حک شده بود. رهبر فرقه که صاحب تجارب فراوان از آزمون گذشته بود، با کلماتی آتشین و پُر مضمون، مفهوم آزادی‌واقعی را شرح می‌داد و از میهن‌پرستی و انقلابی بودن سخن می‌گفت. او همه هم‌وطنان را در چگونگی سرنوشت و طن‌پاسخ‌گو می‌دانست، و حتی از بیان این نکته که در این راه ممکن است کسانی خوش‌شانس باشند و کسانی نیز کیفر ببینند، خودداری نکرد.

همه آن‌ها که در سالن نشسته بودند، با شور و هیجان به سخنان سخنران گوش می‌دادند.

## آخرین شب

«شبی هست، که زلفِ سیاه‌اش

سیاه‌تر از چشمِ سیاه‌اش

شبی هست، که برگشته بخت‌اش

خفته‌تر، ز بختِ سیاه‌اش.»

به خیابان آمدیم. ابتدا به خانه‌ای رفتیم که من در آن زندگی می‌کردم. این خانه در یکی از کوچه‌های نزدیکِ باغِ گلستان بود. حیاط‌اش علمی‌رغم کوچکی، با سلیقه و جمع‌وجور بود. خانه داخلِ حیاط چهار اتاق داشت. دو اتاق در طبقه پائین و دو اتاق در طبقه بالا. اتاق‌های هر طبقه، در کنار هم قرار داشتند. در اتاقِ سمتِ باغ در طبقه پائین خاله‌ام گلین خانم، همسرش اسرافیل و فرزندش ماهه آنها سودیف زندگی می‌کردند. (شوهر خاله‌ام اسرافیل، هم پسرعمه من بود و هم از مسئولینِ فیلار مونی) در اتاقِ بالا هم من زندگی می‌کردم.

در اتاقِ روبروی محلّ زندگی من، بالاش آذراوغلو به همراه خانواده‌اش زندگی می‌کردند. من مجرد بودم، خاله‌ام را از روستای نیاکانی‌مان «چاناق بولاق» که از روستاهای حوالی اردبیل بود به تبریز آورده بودم تا به من



کمک کند. خاله‌ام با این که بچه داشت، نه تنها به من، بل که به همه مهمان‌هایی هم که به خانه ما من می‌آمدند، خیلی خوب خدمت می‌کرد.

وقتی ما وارد حیاط شدیم، خاله‌ام بچه به بغل و بارنگ و روئی پریده، داشت به همراه اِ سرافیل و اعضای خانواده بالاش آذراوغلمو صحبت می‌کردند. هدف من از آمدن به خانه، اول دیدن خاله‌ام و اِ سرافیل بود، و بعد هم باید بالاش را برمی‌داشتم و با خودم می‌بردم. من اول از همه سراغ بالاش را گرفتم. مادرش با نگرانی گفت که هنوز به خانه نیامده است. من بی‌درنگ متوجه شدم که رادیو تبریز می‌کوشد تا آخرین نفس هم که شده، از بیان سخن حق باز نماند.

بالاش در رادیو کار می‌کرد. ابتدا تلاش کردم تا مادر بالاش را تسلی بدهم، گفتم نگران نباش، شاید هنوز کارشان در رادیو تمام نشده است، ما می‌رویم دنبال بالاش. با این که تا اتاق من فقط سه چهار پله بیش تر راه نبود، اما به اتاق نرفتم، همان‌طور که در وسط حیاط ایستاده بودیم، سودیف را از بغل خاله‌ام گرفته، با همه احساس‌ام این طرف و آن طرف صورت‌اش را بوسیدم. هر دوی ما، انگار اولین بار بود که یک‌دیگر را می‌دیدیم. بچه، در حالی که تبسمی بر لب داشت، بهت‌زده، چشمان سیاه‌اش را به من دوخته بود و با تعجب نگاهم می‌کرد. انگار می‌خواست با تبسمی که بر لب داشت، انبوه ابرهای تیره‌ای که بر چشمان غم‌زده من تلبار شده بود را متلاشی کند، اما زورش نمی‌رسید.

مادرِ بلاش، ظاهری آرام داشت، اما شعله‌های روشنِ رعدوبرق در چشمانش می‌درخشید. فقط کافی بود که در آسمان چشمانش رعدی به غرش درآید تا باران بهاری از آن سرریز کند. چه کسی می‌دانست که بعدها چه پیش خواهد آمد؟ من خاله‌ام را بغل کردم، دست‌هایش را، موهایش و چشمانش را بوسیدم!

اما ای کاش هرگز بوسه بر چشمانش نزده بودم، زیرا به گفته نیاکان مان، بوسه بر چشم حاصلش هجران است و جدائی. من که از این سخن حکمت‌آمیز مطلع بودم، چگونه شد که چنین کردم؟ بگذریم. به خاله‌ام گفتم:

- «غمگین مباش!، ما به زودی باز خواهیم گشت!»

اما انگار خودم هم نمی‌دانستم که این حرف‌های گذرا، صرفاً برای تسلی دادن است و حقیقت به گونه دیگری است. من حتی تصورش را هم نمی‌کردم که این دیدار و بدرود، این جدائی، به درازای طول عمر یک انسان امتداد خواهد داشت. خاله‌ام تاکید کرد که به اتفاق خودم بروم و حداقل یکی دو دست از لباس‌هایم را در چمدان بگذارم و با خود ببرم، او گفت که در سفر همیشه چیزهایی موردنیاز خواهد بود و برای همین هم، بهتر است به جز لباس، چند خرد و ریز دیگر را هم با خود بردارم که در راه دچار سختی نشوم.

من برای اولین بار در عمرم، از حرف‌های خاله‌ام سرپیچی کردم؛ نه به اتاقام رفتم، و نه لباس و چمدانی با خود برداشتم. از خانوادهٔ بالاش نیز خداحافظی کردم، همان‌گونه که داخل حیاط شده بودم، همان‌گونه نیز بیرون آمدم، با لباسِ کار، در هول و ولایِ دوست و در اندیشهٔ بیرون‌شدن. اسرافیل و دائی یعقوب هم با من آمدند. وقتی از پشتِ سر، صدای زنجِ مورهٔ خاله که در آمیزشِ اشکِ چشم و لرزش لب‌های او به صورت کلماتی مانند «ای وای بچه‌ام» سرریز می‌کرد را شنیدم، به پشتِ سرم نگاه کردم، قطره‌های اشکی که از دو چشمِ خاله جاری بود، دو شیارِ باریکِ بر گونه‌های افسردهٔ او ایجاد کرده بود. اشک‌های جاری از این شیارها، انگار برای شستن و پاکیزه کردنِ راه آیندهٔ من بود که جاری بود. سودیفِ کوچولو، در آغوشِ مادرش بود، تبسمی بر لب داشت و هم‌چنان با چشمانِ سیاه‌اش مرا نظاره می‌کرد.

من هرشب، وقتی که بعد از کار به خانه می‌آمدم، با سودیف بازی می‌کردم، در همین حیاط و در زیر نورِ ماه او را در آغوش می‌گرفتم و آن قدر با او بازی می‌کردم تا خسته می‌شد. آن قدر او را می‌بوسیدم تا صدای گریهٔ اعتراضِ آمیزشِ بلند می‌شد. و آن قدر با او بازی می‌کردم و می‌گرداندم‌اش تا بالاخره به خواب می‌رفت. اینک سودیف انگار می‌خواست با نگاهش، دینِ خود را ادا و از من قدردانی کند. بیرون از خانه، در زیرِ سو سوئی کم‌رنگِ نورِ چراغ، از اسرافیل خواستم و به او سفارش کردم که مراقبِ خاله‌ام باشد، سپس به همراه دائی یعقوب، با سرعت به سمتِ خیابان ستارخان حرکت کردیم.

خیابانِ همیشه پُر ازدحامِ ستّارخان، خیابانِ گل و گُشادی که همیشه چراغ‌هایش برق می‌زد، این بار انگار تنگ و باریک شده بود و به کوچۀ بن‌بستِ تاریکی شباهت داشت. چراغ‌های پُر نورِ تبریز نیز به همراه شوق و ذوقِ آن، انگار یک شبّه به خاموشی گرائیده بود. گاه گُرداری نگاهام به نگاه‌های غریبه و بیگانه‌ای گره می‌خورد. این نگاه‌های سرد و ناآشنا به قارچ‌هایی شباهت داشت که ناگهان در شبی تاریک از جانی سربرآورده باشند. به هر حال، اگرچه شب تیره و تاریک بود، اما مسئله کاملاً واضح و روشن بود. در هراس از این نگاه‌های خصمانه، کسانی هم بودند که به تهران گریخته و کسانی دیگر نیز در تبریز مخفیانه می‌زیستند.

اینک در آغوشِ پُر از واهمه شهر، رَجَز خوانانِ بسیاری بودند که در جست‌وجوی فرصتی مناسب برای گرفتن انتقام به سر می‌بردند. من و دائی یعقوب داشتیم به طرفِ ادارهٔ رادیو می‌رفتیم. قصدمان این بود که بلاش را هم برداریم و با خودمان ببریم. در شهر حکومتِ نظامی اعلام شده بود. در هر گوشه‌ای نگهبان‌ها ورقه عبور طلب می‌کردند. وقتی که ما از مقابلِ فیلامونی می‌گذشتیم، با کامل توتون‌فروش روبرو شدیم. ظاهراً او هم برای دیدنِ من آمده بوده و نتوانسته بوده مرا بباید. هم‌دیگر را دیدیم و از این دیدارِ نامنتظر هر دو غم‌گین شدیم.

همان‌طور که قبلاً هم نوشتیم، کامل توتون‌فروش، صدر «جمعیتِ شاعران و نویسندگان» بود. او اساساً غزل‌سُرا بود و چندین دیوانِ غزل داشت. سینه‌اش

برگ‌های بهار آفتابی (خاطره‌ها)

علی توده

آرشیو اشعار کلاسیک ما بود. انسانی ساکت و آرام و مهربان و خیر خواه بود. با حرکات و روابط فرهنگی خود همه دوستانش را مبهوت می ساخت. کامل توتون فروش که آدم بسیار تیزی‌نی بود و همه چیز را با نگاه یک صراف می دید و می سنجید، بدون مقدمه به من گفت:

- «می دانم که تو در تبریز غریبی، اما لزومی ندارد که خودت را ناراحت کنی، نگران نباش. من تو را در میان قلب اتم نگه می دارم»  
من بی آن که لحظه ای درنگ کنم گفتم:

- «نه، از لطفی که به من دارید تشکر می کنم، من رفتنی هستم».

با هم دیگر دست دادیم و از هم جدا شدیم. گرمای دستان مان در هم آمیخت. درحالی که من و دائی یعقوب شانه به شانه هم در خیابانی تاریک از کنار یک دیوار به سمت اداره رادیو می رفتیم، خاطره‌ای ماندگار از گذشته به ذهن ام آمد...

فصل بهار بود... در باغ های بی انتهای بادام، درخت‌ها گل داده بودند و همه جا پُر از شکوفه بود. رایحه خوش آیند بوی گل های با طراوت درختان، هم چون شیشه پُر از عطر، با بوی خود سینه‌ها را می انباشت. وقتی نگاه می کردی، گمان می بردی که فصل زمستان است و برف باریده است و این دانه‌های درشت برف است که بر سر شاخه‌های درختان نشسته است.

اما درختِ سرسبزِ سرو، این نشانهٔ زیبای همیشه بهار که با زلف و چشم و دامنِ سرسبزِ خود، احساس و اندیشه و تصورِ انسان را به گیسوانِ همیشه‌سبزِ خود گره می‌زد؛ برگ‌های نورسِ شاخه‌های درخشانِ تازه جوانه‌زده‌اش به زمردهای سبزی شباهت داشتند که به ردیف به نخ کشیده شده باشند. هنوز نه مه صبح‌گاهی، و نه هوای نم‌دارِ شبان‌گاهی، هیچ‌کدام نتوانسته بودند با سایهٔ تیرهٔ خود آن‌ها را از جلا بیندازند.

تنها در آن دوردست‌ها، و بر فرازِ کوه‌هائی که در حصارِ یخ و برف به محاصره درآمده بودند، ابرهای سیاهِ درهم‌تنیده‌ای به پیش می‌تاختند. هر آن، این امکان و جود داشت که آن ابرهای سیاه و ترس‌ناک، بارِ گران و هول‌ناکِ خود را بر سرِ شهرهائی که میزبانِ بهار بودند، فرو ببارند. لیکن سروها در استقبال از این درختانِ پرشکوفهٔ پربار و پرحاصل، چراغ سبز و درخشانِ خود را روشن کرده بودند. پرنده‌های نشسته بر روی سیم‌های تلگراف که از این باغ به آن باغ امتداد داشت، با سردادنِ آواز، نُت‌های ترانه‌های بهاری را ترنم می‌کردند. انسان‌ها، درختان، پرنده‌گان، بادها، و همه و همه، ترانهٔ بهاری سر داده بودند!

در یکی از همین روزهای زیبای بهاری بود که من و بالاش در وقتِ نهار، از محلّ کارمان بیرون آمدیم و به محلّ «جمعیتِ شاعران و نویسندگان» رفتیم. دفترِ «جمعیت...» در ساختمانِ زیبایی در خیابانِ تربیت قرار داشت. وقتی ما داخلِ اتاقِ صدرِ جمعیت شدیم، کامل توتون‌فروش با حالی پریشان پشت

میز نشسته بود. او تا ما را دید، از پشت میزش بلند شد، با مهربانی به استقبالمان آمد و با ما دست داد. از آن جایی که این دو ستِ قلم‌زنِ ما، همواره آدم شوخ و بذله‌گوئی بود و هیچ وقت خنده و تبسم از لبانش دور نمی‌شد، آخم و تخم اصلاً به سیمای روشن و متبسمش نمی‌برازید. او خود نیز متوجه این موضوع شد و برای همین هم به شوخی و مزاح، جملاتی نثار ما کرد، ما نیز همان حرف‌های شوخ و مزاح‌گونه را در لابلای کلماتی شیرین‌تر از قند و عسل به خود او بازگردانیدیم. هر سه حسابی خندیدیم و بر روی صندلی‌های راحتی دور میز نشستیم. صحبت‌های ادبی ما به بحث‌های سیاسی کشیده شد. مگر نه این که ادبیات خود آینه سیاست است؟

تصویر همه حوادث خوب و بد، در سینه شفاف این آینه به وضوح دیده می‌شد. در این روزهای بهاری، که آسمان ابرآلود بود و غرشِ رعد و برق از آن به گوش می‌رسید، آسمان زندگی انسان‌ها نیز ابرآلود و همراه با رعد و برق بود.

همگان، فکر و ذکرشان معطوف به تهران بود. هیئت نمایندگی حکومت ملی آذربایجان که به تهران رفته بود، در حال مذاکره با هیئت نمایندگی دولت ایران بود. به خاطر همین هم نه فقط تبریز، بل که همه آذربایجان در نگرانی به سر می‌برد. سبب اصلی نگرانی «کامل» نیز از همین مسئله ناشی می‌شد. سرانجام، کامل سفره دلش را گشود و حرف‌های دلش را بر زبان آورد. او گفت:

- «عزیزانِ من، می‌دانید؟ همهٔ ترسِ من از این است که گُرگ‌های پیرِ تهران که موهای خود را در راه سیاست سفید کرده‌اند، بتوانند هیئتِ نمایندگانِ ما را فریب دهند. از آن حيله‌گراها، هرچه که بگوئی برمی آید. هم می‌توانند قرارداد ببندند، و هم می‌توانند لشکر بفرستند، و هم می‌توانند حمله کنند!»

دوستِ هم‌قلم‌مان این سخنان را به آرامی و با کمالِ صمیمیت بیان کرد، اما من عصبانی شدم. نمی‌دانم از روی جوانی بود و یا از روی بی‌تجربه‌گی که گفتم:

- «تو، چی داری می‌گی؟ ما الان هم دولتِ خود مان را داریم، هم ارتشِ خودمان را، و هم به اندازهٔ کافی شناخته شده‌ایم و نفوذِ کافی هم داریم...»  
کامل توتون‌فروش به آرامی رو به من کرد و در کمالِ خون‌سردی گفت:

- «بین، تو هنوز جوانی، هم در زمانِ ستارخان، و هم در زمانِ خیابانی همین‌طور بوده و شاید هم بدتر. آن زمان نیز، هم در حکومت و هم در ارتش قدرت به نفع مردم بود، بعدش چی شد؟ فقط به عنوانِ یک حادثه در تاریخی ثبت شد و ماند. دشمنان با دسیسه و نیرنگ و سلاح، و با تو سُل به زور، همه را تار و مار کردند.»

من بالاش را نگاه کردم، او هم ساکت و آرام، داشت کامل را نگاه می‌کرد و با دقت به حرف‌های او گوش می‌داد. نمی‌دانم شاید هم در ذهنِ خود حرف‌های کامل را تجزیه و تحلیل می‌کرد. به هر حال دقیق نمی‌توانم



بگویم، من بعد از شنیدن حرف‌های کامل، دیگر نمی‌توانستم بنشینم، با عصبانیت به پاخاستم. بالاش و کامل هم به پاخاستند. من رودرروی کامل ایستادم، راستش را بگویم، چنان عصبی بودم که عنقریب بود به روی آن پیر ریش سفید دست بلند کنم. اما دستم را در دستان کامل که صمیمانه به سوی من دراز شده بود گذاشتم. دستان گرم صدر را به مهربانی فشردم و با این فشار، دستی که از خشم و نفرت می‌توانست به مُشت گره شده تبدیل شود، آرام و نرم شد.

با بالاش از ساختمان جمعیت خارج شدیم. من در تمام طول راه، در ذهن‌ام حرف‌ها و گفته‌های کامل را پَس و پِیش و تجزیه و تحلیل می‌کردم... فاصله چندانی با ساختمان اداره رادیو نداشتیم که ناگهان، از میان تاریک-روشنی، یک نفر فریاد زد: «ایست!»

و بعد صدای تَرَق و تُرُوق کشیده شدن گُلنگِدَنِ تَفَنگ به گوش مان رسید. ایستادیم. قراول‌های کشیک شبانه سد راه مان شدند. نمی‌شد جلوتر رفت. برای عبور، باید اجازه‌نامه ویژه نشان می‌دادیم، اما ما چنین اجازه‌نامه‌ای نداشتیم. افسر نسبتاً جوانی به همراه چهار سرباز مسلح به ما نزدیک شدند. سلام و علیک کردیم. افسر، هم من و هم دائی یعقوب را شناخت، اما چون ورقه عبور نداشتیم به ما فهماند که مطلقاً نمی‌تواند ما را به ساختمان رادیو راه بدهد. من خطاب به آن افسر گفتم:

«تو که ما را خوب می‌شناسی، گذشته از این، ما برای تفریح به آن جا نمی‌رویم. باید بالاش آذراوغلو را از رادیو برداریم و با خود مان ببریم. خانواده اش نگران هستند. خودت هم که می‌بینی شهر چقدر شلوغ و به هم ریخته است.»

افسر با گفتن این که: «نه! نمی‌شود! نمی‌توانم شما را راه بدهم»، سکوت کرد.

من هر چقدر گفتم و اصرار کردم، فایده‌ای نداشت. به این ترتیب، ما دیگر نتوانستیم به اداره رادیو برویم و امکان این که به شکلی خبر را به گوش بالاش برسانیم را هم نداشتیم. مجبور به بازگشت شدیم. وقتی مقداری از قراول‌ها فاصله گرفتیم، دایه یعقوب، گفت حتما باید هر طور که شده برویم سراغ عاشیق حسین جوان و او را هم با خود برداریم، در غیر این صورت، ممکن است او را هم گیر بیندازند. عاشیق حسین دشمنان زیادی داشت. دشمنان آزادی، از دست این خُنیاگر آزاده خون خون‌شان را می‌خورد. خانه عاشیق حسین جوان، از تبریز فاصله چندانی نداشت.

ما، در تاریک-روشنای کوچه، به این سو و آن سو نگاه کردیم تا شاید بتوانیم درشکه‌ای پیدا کنیم. از خوش‌شانسی، دیدیم یک درشکه خالی دارد به سوی ما می‌آید. در این هوای گرگ و میش و نیمه‌تاریک تبریز، چشمان اسب‌های درشکه از دور مانند روشنایی چراغ فانوس می‌درخشید.

درشکه چی، ابتدا حاضر نبود ما را سوار کند، اما بعد مرا از صدایم شناخت. این همان درشکه چی بود که همیشه مرا به اداره فرهنگ می‌برد. سوار شدیم. درشکه چی در تمام طول راه، حکایت‌های بامزه‌ای تعریف می‌کرد، خودش می‌خندید و ما را هم می‌خندانند. باید هم می‌خندیدیم، چرا که، این لحظه، تازه از لحظه‌های روزهای خوش‌مان بود.

اما هر چه بود درشکه چی این بار دست به یک ریسک زده بود. او می‌دانست که راه‌ها، ناامن و خطرناک و بسته‌اند، با این همه، ما را سوار درشکه خود کرد و اسب‌ها را به سوی محلی که ما خواسته بودیم، چهارنعل به تاختن واداشت.

در خانه عاشیق حسین را به صدا درآوردیم. خود عاشیق حسین در را به رویمان گشود. تا ما را دید متعجب شد، ما را به خانه‌اش دعوت کرد. دائی یعقوب رو به او کرد و گفت: «داخل نمی‌آئیم، تو هم برو با اهل و عیال خداحافظی کن و بیا. باید هر چه زودتر از شهر خارج شویم.»  
عاشیق حسین متوجه منظور دائی یعقوب شد، به داخل خانه برگشت. پنج-شش دقیقه ای در انتظارش ماندیم تا آمد...

## صبحی توفانی

«صبحی هست

نه آمدن و نه رفتن‌اش پیداست

صبحی هست

که ردِ طوفان‌اش در آفاق‌ها به‌جاست»

چیزی به طلوع آفتاب نمانده بود، بامدادی دیگر، مانند همه صبح‌های دیگر داشت از راه می‌رسید. صبح روز دیگری در زندگی شهر آغاز می‌شد. آغاز یکی از آن روزهای پیکار توأم با استقامت و بُردباری و تجربه. آفتاب با چشمانی نیمه‌باز، از جایگاه همیشه‌گی خود سربرآورده بود و هراسان و ترس‌آلود، شهر تبریز را که صدای رگبار گلوله‌ها آن را در خود فروبرده بود، نظاره می‌کرد. شعله زودگذر شعاع‌های سُرخ‌رنگ سرد و ملایمی، در دامنه‌های آبی‌رنگ آفاق پخش می‌شد. پنداری، این سینه گرم خورشید بود که از گلوله‌های شلیک‌شده نابه‌نگام در تبریز زخمی شده و در پس چنین منظره‌ای، بیش‌تر به یک شانه بزرگ و خون‌آلود کندوی عسل شباهت داشت که شهد خونین آن از آفاق‌های دور جاری می‌شد و در کوچه پس کوچه‌های تبریز، با خون جاری فدائینی که در حال مبارزه زخمی شده بودند، درهم می‌آمیخت.

سربرگرداندم و شهر را نظاره کردم. ساختمان زیبا و شکلی در حال سوختن بود. دود عظیمی که از پنجره‌های بزرگ آن ساختمان بیرون می‌زد، بیش‌تر به فوران آبشار صورتی‌رنگی شباهت داشت که با فشار از چشمان سنگی کوهی بلند و پُر هیبت به بیرون سرریز کند. نه، این آبشار سرد نبود، اشک‌های شعله‌ور ساختمانی بود که داشت در شعله‌های آتش می‌سوخت. این اشک‌ها، قطره‌قطره بر روی قلبِ توفانی من می‌چکید و سپس به شعله‌های موج آتش تبدیل می‌شد...

ما غرق در اندیشه، راه شمال را در پیش گرفتیم. ما این بخش از تبریز را نمی‌شناختیم اما، هم از درس‌های تاریخ آموخته بودیم، و هم از سال‌مندان شنیده بودیم که ساکنین این مناطق، بیش‌تر از طایفه «شام‌قازان»ی‌ها و «قره‌ملک»ی‌ها هستند. کمی از شهر فاصله گرفته بودیم که با یک گروه از باندهای سیاه رودرو شدیم. سردسته این گروه، عاقله مرد لاغراندام و سیه‌چهره‌ای بود. پیراهن آستین‌کوتاهی از پارچه انگلیسی به‌تن داشت. پاچه‌های شلوارش تا سر زانوانش بود. در آن هیر و ویر، من نتوانستم تشخیص بدهم که او آذربایجانی است یا نه، اما او زبان آذربایجانی را روان و سلیس صحبت می‌کرد. غرور و تکبرش از خودش بسیار بزرگ‌تر بود. او برای انتقام‌گیری از ما به بهانه‌های مختلفی متوسل می‌شد. افراد آن گروه شروع به لخت کردن ما کردند. ابتدا سلاح‌های ما را از دست‌مان گرفتند.

کلاه پشمی، پالتو، دست‌کش‌ها و کت مرا بُردند. عاشق حسین و دائی یعقوب را هم لخت کردند و همه چیزشان را از آنها گرفتند.

زمانی که من یک لحظه سر بر گرداندم تا اطراف‌ام را ببینم، متوجه شدم که یک مرد خوش‌سیمای بیل به‌دوش دارد به طرف ما می‌آید. او با گام‌های بزرگ، با عجله به ما نزدیک شد. درست در همین لحظه، من با سرده‌آه آن گروه، رودررو ایستاده بودم. آن قدر هیجان زده بودم که نه متوجه لخت و بی‌لباس بودن خود بودم، و نه سرمای صبح‌گاهی را حس می‌کردم. برعکس، درون‌ام از آتشی که در دلام شعله‌ور بود می‌سوخت، و از چشمان‌ام جرقه‌های آتش بر نگاه سرد سرده‌آه آن گروه فرومی‌بارید.

آن مرد روستائی بیل به‌دوش آمد و میان من و سرده‌آه گروه ایستاد. بیل‌اش را در زمین فرو کرد و به دسته آن تکیه داد و سپس روبه سرده‌آه گروه گفت:

«من یک پیرمرد ریش‌سفیدم، سر و ریش‌ام را در کارهای خیر سفید کرده‌ام، تا حالا هم یادم نمی‌آید که در بین آدم‌های با معرفت کسی حرف مرا زمین انداخته باشد، این پسر جوان را به من ببخش، آن‌های دیگر را نمی‌دانم، اما به بی‌گناهی این جوان کاملاً یقین دارم. آخه خدائی بالای سرمان هست، این جوان مثل ابرهای سحرگهان شکننده و مثل مه صبح‌گاهی تمیز و با طراوت است. او را ول کن برود، مگر در او چه دیده‌ای؟ این جوان حیف است، او را نترسان!»

لب‌های به‌هم‌فشردهٔ سردستهٔ گروه که با چشمانی پُر از خون داشت از حدقه بیرون می‌زد، باز شد. انگار جرقه‌های سُرخ از آن می‌بارید، رو به من کرد و با تاکید گفت:

«ها... می‌ترسی؟ به خاطر جنایت‌هایی که انجام دادی، می‌ترسی؟»

من با این‌که هیجان‌زده بودم، چون میدان را خالی دیدم، با ملایمت به حریفِ مغروری که رودرویم ایستاده بود گفتم:

«نخیر! نمی‌ترسم! تو کی هستی، که از تو بترسم؟ اگر ما «جنایت» کرده‌ایم فقط به نام عدالت بوده، برای پیروزی ستم‌کش‌ها علیه کسانی بوده که به آنها ستم روا داشته بودند. برای نجاتِ وطن از چنگالِ فرزندانِ نمک‌شناس بوده، برای رها کردنِ گریبانِ مردم از دست‌های کثیف و آلودهٔ آنها بوده. چه چیزی هست که من باید از آن بترسم؟. این حرف چه حرفیه، «جنایت» ما به نفع آن انسان‌هایی بوده که می‌توانند سیاه را از سفید تشخیص بدهند، این صدای ما بود که نمی‌گذاشت آنها در دستِ جنایت‌کارها خفه شوند.»

سردستهٔ گروه، لولهٔ تفنگی را که بردوش داشت، درست رو به سینهٔ من گرفت و قبل از آن‌که او فرصت کند و انگشت‌اش را بر روی ماشه فشار دهد، من با دستِ راستِ خود ضربهٔ محکمی به تفنگ او زدم، تفنگ از دست‌اش رها شد، بر زمین افتاد و هم‌زمان با اصابت لولهٔ تفنگ بر زمین گلوله‌ای از آن شلیک شد. از برخوردِ گلولهٔ آتشین رها شده از تفنگ با زمین، مقداری خاک و سنگ‌ریزه به‌هوا پرتاب شد و برسر و روی ما ریخت

و همراه با آن، دودی مانند ابر جلوی چشمانمان را گرفت. چند لحظه گذشت و ما بار دیگر توانستیم چهره هم‌دیگر را ببینیم. باز همان چهره‌هایی که از خشم سیاه شده بود، باز همان چشم‌هایی که از کینه شعله‌ور بود، باز آن نگاه‌های پُر از کینه و نفرت.

در همین موقع، ناگهان جوانی که تفنگی به دوش داشت، خودش را به ما رساند، بین من و سردسته گروه حایل شد، نگاه‌اش را به چشمان خشم‌گین سردسته گروه دوخت و گفت:

«مرد حسابی، آخه برای چی داری بی خودی عصبانی میشی؟ تو هنوز خیلی کارهای نکرده داری... بی خود، خودت را از الآن خسته نکن. این جوان هم که این طور داره به سینه‌اش می کوبه را بذار من با رفقا ببرم و به نیروهای خودمان تحویل بدهم. تو هم به کارهای خودت برس.»

سردسته گروه، برای کسب وجهه بیش‌تر در میان افراد خود، حرف آن جوان را رد نکرد و با تبختر رو به او کرد و گفت:

«خوب، ببرا!»

همان جوان، تفنگ به دست، ما را جلو انداخت و خودش پشت سر ما راه افتاد، از آن دسته جدا شدیم. آن گروه با سردسته خود به سمت راست رفتند و ما نیز سمت چپ را در پیش گرفتیم.

کمی جلوتر یک ماشین باری ایستاده بود. کسی که با ناراحتی پشت فرمان آن نشسته بود، انگار در انتظار فرمان کسی بود. جوانی که پشت سر ما



حرکت می‌کرد، ما را در پشت آن ماشین باری نشانده و خودش هم درحالی که تفنگ اش را محکم به سینه می‌فشرد، با فاصله‌ی کمی از ما نشست. در پشت ماشین، انبوهی از تشک و لحاف و متکا که آسترهای خاکستری‌شان پاره شده و پشم‌ها و پنبه‌های درونشان بیرون ریخته بود، روی هم تَلَنبار شده بود و در کنار آنها ظرف و ظروف شکسته، سفره‌های تگه پاره شده و تعدادی قَدَح به چشم می‌خورد.

خوب، امروز روز ۲۱ آذر بود، امشب، ۲۱ مین شب آذرماه بود، (شب ۱۲ ماه دسامبر)، و قرار بود تا مراسم جشن ۲۱ آذر برگزار شود. امشب قرار بود، شب جشن آزادی باشد. قرار بود همه آن انسان‌های وطن‌پرستی که مزه این آزادی را چشیده بودند، در خانه‌های خود سفره حلال بگسترانند و با خوانِ نعمتی که وطن در اختیارشان قرار داده بود، با دل‌های سرشار از شادی و غرور، با افتخار، یاد آن را گرامی بدارند. اما با کمال تأسف، همه افکار و اندیشه، تدابیر، آمال و آرزوها و نیز دار و ندار این انسان‌های آرزومند سعادت و خوش‌بختی به یغما رفته و تار و مار شده بود و همه وسائل درون این ماشین نیز، از جمله همان وسائل به یغما رفته بود...

ماشین، از جایی که سوارش شده بودیم فاصله زیادی گرفته بود که آن جوان، شروع کرد به کوبیدن مشتی بر کابین راننده. چند لحظه بعد ماشین تکان‌تکانی خورد و در کنار جاده خاکی ایستاد. آن جوان ما را از ماشین پیاده کرد، خودش هم از ماشین پیاده شد، چشمان غم‌زده‌اش را با دل‌سوزی، به چشمان پر از انتظار ما دوخت و گفت:

«شما مرا نمی‌شناسید، اما من شماها را خیلی خوب می‌شناسم. شما آدم‌های بسیار مهمی هستید. من خودم هم عضو فرقه‌ام، اما برای کمک به آدم‌های سرشناس و نجات جان آنها، به این باندهای سیاه لجام گسیخته پیوسته‌ام. تلاش می‌کنم تا جنایت‌هایی که آنها مرتکب می‌شوند هرچه کم‌تر باشد. من باید خودم را به شما معرفی می‌کردم، در ضمن یک مسئله دیگر را هم حتما باید به شما بگویم و آن اینکه، شما باید حتما مخفی بشوید و الا خیلی زود گیر می‌افتید.

او این‌ها را گفت و سپس برسر یک دوراهی تفنگ‌اش را برسر دست گرفت و به رسم خداحافظی چند بار آن را در هوا تکان داد و درحالی که دو لب به هم فشرده‌اش را به زور از هم گشوده بود، تبسم ملایمی بر لبان‌اش جرعه زد و خاموش شد.

ماشین، دور زد، و به سرعت راه آمده را پیش گرفت و از ما دور شد...

## پایان سخن

ما، به هنگام ایجاد فیلامونی دولتی تبریز، یک لشکر هنری منسجم و پولادین بودیم. در این اردوی هنری، از فرمانده گرفته تا افسر و سرباز، هر کدام وظیفه روزانه خاص خود را داشت، و همه این وظایف در جهت خدمت به یک هدف مشترک به کار گرفته می‌شد، برای خدمت به انسان‌ها، خدمتی با جان و دل، و با همه وجود. خدمت برای تنویر افکار مردم، برای رنگین‌تر ساختن اندیشه‌های آنان. برای بال و پر دادن به آرزوها و آمال‌شان.

اگر فیلامونی یک مرکز مهم و استوار هنری بود، ما استادان، شاگردان، کارگران، بنایان، نجاران، نقاشان، و خلاصه همه و همه، کسانی بودیم که در ساختن و برپائی آن، با همه وجود، فداکارانه تلاش کرده بودیم. وقتی ما سنگ بنای آن کاخ را می‌گذاشتیم، یکی گل می‌ساخت، یکی گچ کاری می‌کرد، دیگری رنگ کاری می‌کرد، یکی پنجره نصب می‌کرد و آن دیگری شیشه آن را جا می‌انداخت، و...

بله، و چنین بود که بالاخره آن کاخ پرشکوه، سربرافراشت، با شور و شوق، با غرور و افتخار برپایاستاد، درهای آن، بر روی انسان‌های قدرشناس گشوده شد و خلق آزادشده، بارها توانست در صحنه وسیع این کاخ مملو از ستاره‌های درخشان، ساخته‌ها و آفریده‌های رنگین و الوان فرهنگ غنی قدیم و جدید خود را به تماشا بنشینند و مفتون هنر، استعداد و ذوق خود باشد.

اما دریغ، سربازان ارتش شاهی که پشت‌شان به تانک‌های آمریکا گرم بود، با سرنیزه‌های خون‌آلود خود، آن را ویران ساختند و سنگ بر روی سنگ آن باقی نگذاشتند.

بعضی از کسانی که در ساختن آن کاخ هنر نقش داشتند و آن را برافراشته بودند، به زندان‌ها فرستاده شدند، بعضی‌ها مجبور به مهاجرت گشتند و بعضی‌ها نیز دور از میهن، از خانه و کاشانه خود دور افتادند.

من وظیفه خودم دانستم تا حکایت فراموش‌نشده‌ی این کانون ارجمند هنری که روزی به همراه رفقای مبارز، هم‌فکران و دوستان هنرمندم ساخته بودیم را بنویسم. زیرا این درست است که، حکایت فیلامونی دولتی تبریز، در صفحات رنگارنگ تقویم تاریخ گذشته کهن سال و درخشان وطن ما، و در فعالیت‌های گسترده حکومت ملی آذربایجان در عرصه‌های گونه‌گون ثبت شده است.

در واقع کاری که این کانون هنری، در عرض مدت کوتاه چهارماه فعالیت خود در عرصه فرهنگی انجام داده بود، با فعالیت چهارقرنی در جامعه فرهنگی ما برابری می‌کرد. حکایتی که اگر نوشته نمی‌شد، شاید نسل ما آن را به یاد می‌داشت، اما قطعاً برای نسل‌های آینده در تاریکی‌های فراموشی از یادها می‌رفت و به فراموشی سپرده می‌شد.

من برای پرتوآفکنی به آن تاریکی‌هاست که نوشتن این حکایت را وظیفه خود دانستم.

آذربایجان معارف ادارہ سی



اورکستر

ملی

# بویوک قولنسر ت

قولنسر تده اشترک آیلدی لر ، بویوک قولنسر تده ۱۳۳۸-۱۳۳۹ عوج و عطفلا عسکری  
حکومت عطفلا بویوک قولنسر تده اشترک آیلدی لر ، بویوک قولنسر تده اشترک آیلدی لر ، بویوک قولنسر تده اشترک آیلدی لر ،  
سولیستر آیلدی لر ، بویوک قولنسر تده اشترک آیلدی لر ، بویوک قولنسر تده اشترک آیلدی لر ، بویوک قولنسر تده اشترک آیلدی لر ،

اورکسترین سولیستری

اورکسترین سولیستری بویوک قولنسر تده اشترک آیلدی لر ، بویوک قولنسر تده اشترک آیلدی لر ، بویوک قولنسر تده اشترک آیلدی لر ،  
اورکسترین سولیستری بویوک قولنسر تده اشترک آیلدی لر ، بویوک قولنسر تده اشترک آیلدی لر ، بویوک قولنسر تده اشترک آیلدی لر ،  
اورکسترین سولیستری بویوک قولنسر تده اشترک آیلدی لر ، بویوک قولنسر تده اشترک آیلدی لر ، بویوک قولنسر تده اشترک آیلدی لر ،

پروغرامدا: آذربایجان مشهور سینه کورلارین سینه چلبیش اشترک لر  
معدنات خلق ماضی و راضی اشترک لر اولوندا جانل

خلق آرتیستی عاشق حسین جوانین

رهمر لکیمه اشترک آیلدی لر ، بویوک قولنسر تده اشترک آیلدی لر ، بویوک قولنسر تده اشترک آیلدی لر ،

قولنسر تی اداره اندر: کمپوزیتور حاجی خانمحمد اوف

اورکسترین سولیستری بویوک قولنسر تده اشترک آیلدی لر ، بویوک قولنسر تده اشترک آیلدی لر ، بویوک قولنسر تده اشترک آیلدی لر ،  
اورکسترین سولیستری بویوک قولنسر تده اشترک آیلدی لر ، بویوک قولنسر تده اشترک آیلدی لر ، بویوک قولنسر تده اشترک آیلدی لر ،